زیر نظر دکتر محمد معین، استاد دانشگاه تهران

فارسی و دستور

مطابق آخرین برنامه وزارت فرهنگ

برای سال اول دبیرستانها



تألیف

محمد پروین گنابادی، عباس دیوشلی، دکتر ضیاءالدین سجادی، محمدتقی اسفندیاری، زین‌العابدین مؤتمن

مؤسسه مطبوعاتی علی اکبر علمی

شمارهٔ ثبت ۱۵۹۱۶ تلفن ۲۱۲۸۳ بها: ۴۰ ریال

فارسی و دستور

برای سال اوّل دبیرستانها

مطابق آخرین برنامه وزارت فرهنگ

تألیف

محمد پروین گنابادی ، عباس دیوشلی ، دکتر ضیاءالدین سجادی ، محمد صدیق اسفندیاری ، زین العابدین مؤتمن

کتابفروشی و چاپخانه علی اکبر علمی

بنام خدا

در مهرماه ۱۳۳۴ تنی چند از معلمان دبیرستانها و دانشکدهٔ ادبیات که سالیان متمادی همّ خویش را مصروف تعلیم و تربیت کرده اند، گرد هم آمدند و برآن شدند که با پیروی از برنامهٔ مصوّب شورای عالی فرهنگ، کتب ادبی و اجتماعی و فلسفی دبیرستانها را تدوین و تألیف کنند، و در طی این راه خطیر از سوابق علمی و تجارب خویش مدد جویند، و با رعایت دقایق آموزش و پرورش و مقتضیات روشی نو بکار برند. اینک محصول کوشش این گروه بصورت کتابی چند در دسترس دبیران محترم و دانش آموزان گرامی گذاشته میشود.

نکاتی که مخصوصاً درین سلسله از کتب رعایت شده ازین قرار است:

۱ - در پایان هر کتاب بخشی به عنوان «کتاب دبیر» مشتمل بر شرح مشکلات متن و حلّ بعضی تمرینها جای داده شده.

۲ - فرهنگی برای لغات کتابهای قرائت فارسی و عربی بترتیب الفبایی تدوین و در آخر هر کتاب ثبت گردیده.

۳ - در انتخاب مطالب قرائت فارسی و عربی، مبانی تربیتی و اخلاقی و هدف آموزش و پرورش رعایت و تا آنجا که مقدور بوده، در تطبیق مضامین با فصول سال تحصیلی کوشش شده است.

۴ - در کتب قرائت عربی لغات هر درس در ذیل آن شرح داده شده و آیات و احادیث و امثال هم به پارسی ترجمه گردیده است.

۵ - همچنین در کتابهای عربی، آموختن زبان عرب بصورت زبانی زنده در نظر گرفته شده و جای جای «مکالمهٔ عربی» گنجانده شده است.

۶ - مؤلفان کوشیده اند مطالب را بزبانی ساده و قابل فهم و در عین حال فصیح بیان کنند.

۷ - مؤلفان سعی کرده اند در همهٔ کتابها رسم الخطی واحد بکار برند هر چند با شرایط کنونی این امر چنانکه باید امکان پذیر نیست ولی امیدواری حاصل است که در چاپهای آینده درین راه بیشتر توفیق یابند.

اسامی مؤلفان مذکور - که نام «انجمن دانش و فرهنگ» را برای خود برگزیده اند - با موضوع تألیفات آنان ازین قرار است:

قرائت فارسی: عباس دیوشلی، دکتر ضیاءالدّین سجّادی، محمّد صدیق اسفندیاری، زین العابدین مؤتمن.

دستور زبان فارسی: محمّد پروین گنابادی، عباس دیوشلی.

قرائت و صرف و نحو عربی: سیّد جعفر شهیدی - مهدی محقّق.

فلسفه و علوم اجتماعی: امیرحسین آریان پور، مهدی محقّق، دکتر حسن منوچهر.

فروردین ماه ۱۳۳۵ دکتر محمّد معین. استاد دانشگاه تهران

به نام خداوند بخشنده مهربان

در طاعت خدای و نیکوکاری

خدای را عَزَّوَجَلَّ به یگانگی شناسید و وی را طاعت دارید و بدانید که کردار زشت و نیکوی شما می بیند، و آنچه در دل دارید می داند، و زندگانی شما به فرمان اوست. و چون کرانه شوید بازگشت شما بدوست، و حشر و قیامت خواهد بود، و سؤال و جواب و ثواب و عقاب. و نیکویی گویید و نیکوکاری کنید که خدای عَزَّوَجَلَّ که شما را آفرید برای نیکی آفرید. و زینهار تا بدی نکنید، و از بدان دور باشید که بدکننده را زندگی کوتاه باشد، و پارسا باشید، و چشم و گوش و دست از حرام و مال مردمان دور دارید، و بدانید مرگ خانهٔ زندگانی است. اگرچه بسیار زیید آنجا می باید رفت. و راست گفتن پیشه گیرید که روی را روشن دارد، و مردمان راستگویان را دوست دارند، و راستگوی هلاک نشود، و از دروغ گفتن دور باشید که دروغزن ار چه گواهی راست دهد نپذیرند. و حسد کاهش تن است و حاسد را هرگز آسایش نباشد که با تقدیر خدای عَزَّ اسْمُهُ دایم به جنگ باشد و اجل ناآمده دم را حسد بکشد.

و حریص را راحت نیست زیرا که او چیزی می طلبد که شاید وی را ننهاده اند. و مردمان را عیب مکنید که هیچکس بی عیب نیست. هر که از عیب خود نابینا باشد نادان تر مردمان باشد. و خوی نیک بزرگترین عطاهای خدای است عَزَّوَجَلَّ. و از خوی بد دور باشید که آن بند گران است بر دل و بر پای. همیشه بدخو در رنج بزرگ باشد و مردمان از وی به رنج، و نیکوخوی را هم این جهان بود و هم آن جهان، و در هر دو جهان ستوده است و هر که از شما به زاد بزرگتر باشد، وی را بزرگتر دارید، و حرمت او نگاه دارید، و از او گردن مکشید. و همه بر امید اعتماد مکنید چنانکه دست از کار کردن بکشید.

(نقل از تاریخ بیهقی با اختصار)

دستور

جمله چیست

هرکس برای فهماندن مقاصد خود به دیگران از دو وسیله استفاده می کند:

۱- سخن گفتن ۲- نوشتن.

مثلاً دانش آموزی به دیدار همکلاسش می رود تا از وی بخواهد روز جمعه برای حاضر کردن درس به خانه اش برود، اگر او را بیابد بوی می گوید: «روز جمعه برای حاضر کردن درس بخانهٔ ما بیا.» وگرنه همین مقصود را روی یادداشتی می نویسد و به ساکنان خانه می سپارد که باو بدهند. مطلبی را که به رفیقش گفته یا نوشته است جمله می گویند. بنابراین بیان مقصودی را در بارهٔ شخص یا چیزی بوسیلهٔ چند کلمه جمله گویند.

مثال یاد شده: «روز جمعه برای ...» از نه کلمه تشکیل یافته است که عبارتند از: روز، جمعه، برای، حاضر کردن، درس، به، خانه، ما، بیا.

تمرین ۱: از عبارت «و درست گفتن پیشه گیرید ... تا جاوید را هرگز آسایش نباشد» شمارهٔ کلمه‌ها و جمله‌ها را بیان کنید.

بدینسان: و راست گفتن پیشه گیرید، یک جمله است زیرا مقصود: پیشه گرفتن راستی را برای انسان، بیان کرده است.

و این جمله از پنج کلمهٔ: و - راست - گفتن - پیشه - گیرید، درست شده است.

و: که روی را روشن دارد، نیز یک جمله است زیرا مقصود: روشن داشتن روی بسبب راستی بیان شده است

و از پنج کلمهٔ: که - روی - را - روشن - دارد، تشکیل یافته است و هفت جملهٔ دیگر را بهمین طریق مجزا کنید.

به نام خدا

به نام خداوند جان و خرد، کزین برتر اندیشه برنگذرد.
خداوند نام و خداوند جای، خداوند روزی دِه رهنمای.
خداوند کیهان و گردان سپهر، فروزندهٔ ماه و ناهید و مهر.
ز نام و نشان و گمان برتر است، نگارندهٔ برشده گوهر است.
به بینندگان آفریننده را نبینی، مرنجان دو بیننده را.
ستودن نداند کس او را چو هست، میان، بندگی را، ببایدت بست.
از این پرده برتر سخن گاه نیست. بهستیش اندیشه را راه نیست.

اگر دل نخواهی که باشد نژند، نخواهی که دایم بوی مستمند،
چو خواهی که یابی ز هر بد رها، سر اندر نیاری بدام بلا،
بوی در دو گیتی ز بد رستگار، نکو نام باشی بر کردگار،
بگفتار پیغمبرت راه جوی. دل از تیرگی ها بدین آب شوی...
که یکسر به یزدان نیایش کنید. ستایش ورا در فزایش کنید.
ترا دین و دانش رهاند درست. ره رستگاری ببایدت جست.
نکویی بهر جا چو آید بکار نکویی گزین و ز بدی شرم دار.
(نقل با انتخاب از شاهنامه فردوسی)

پیدایش نوری که هنوز تابان است.

تنها دلخوشی آمنه پس از مرگ عبدالله فرزندی بود که گاهی حرکت او را در خود احساس می کرد. این جنبش آمنه را دلشاد داشته، لبخندی می زد و منتظر می شد. همه روز که از خواب برمی خاست گوش بزنگ و در انتظار حرکت او بود. وقتیکه راه می رفت بآرامی قدم برمی داشت، جرّهٔ سفالی را با احتیاط بلند می کرد. آرزو می کرد طفل او پسر باشد، یک عبدالله کوچک باشد، این فکر سرچشمهٔ شادمانیهای او بود.

ماهها گذشت، او حساب هر ماه و هر روز را با سر انگشتان خود داشت.

روزی چندین بار به این محاسبه خود رسیدگی می نمود، برای دیدارش بیقرار بود، او در وجودش بود، ولی می خواست باز از آن نزدیکتر باشد، چگونه؟ آرزو می کرد پهلوی خود، در دامان خویش و زیر پستان خودش آرمیده باشد. فکر می کرد چشمهایش در جستجوی اوست، بدنش تماس آنرا می خواهد و دماغش بوی آنرا می جوید، کافی نیست که تنها وجودش را احساس کند بشر آنچه را که دوست دارد با جملگی حواس خود می خواهد ادراکش کند، تمام حواس را در تماس با او قرار دهد و تمام رشته هایی که از روح او جدا شده و به عالم پیوسته است به آن بسته شود. یک روز دوشنبه در فجر صادق، مقارن همان ساعتی که آن حوادث افسانه وش در قصر شاهنشاه ایران وقوع یافت، در همان ساعت که آمنه در خانهٔ محقّر خود خوابیده بود، دردی که در انتظارش بود احساس کرد، رفته رفته شدید و شدیدتر شد، نشست، در همان حال ستارگان را مشاهده کرد که بمنزل او سقوط می کنند، ستاره های آبی با دنباله های ارغوانی و طلایی به پشت بام او می ریزند - و خدا دانا تر است - رنگ آمیزی و پرواز ستارگان در چشم آمنه منظرهٔ زیبایی داشت، از این تماشا بوجد آمده بود.

ناگهان زنهای نورانی را دید که اطراف بالینش نشستند، فکر کرد زنان قریشند ولی متحیّر بود چگونه خبر یافته اند که او امشب وضع حمل می کند، صدایی بسان زمزمهٔ

فرشتگان و ارواح از میان آنها بلند شد، یکی گفت من آسیه زن فرعون هستم، دیگری گفت من مریم دختر عمرانم، آمنه بروی آنها تبسّمی کرد.

ناگهان کبوتری سپید با نُک زمرّدین و بالهای یاقوتی نزدیکش آمد، پرهای خود را که از ابریشم نرمتر بود به پهلویش مالید، دردی که در او بود آرام گرفت. پسرش بدنیا آمد، سرش در مقابل خالق بسجده و دستهایش به آسمان بود، ابری مانند پشم سپید و مجعّد شناکنان بوی نزدیک شده دور بچه پیچید، صدای بال کبوترانی بگوش آمنه خورد، سپس این کلمات را شنید: «ما به پسر تو خُلق آدم، معرفت شیث، شجاعت نوح، خصلت ابراهیم، زبان اسمعیل، رضای اسحاق، فصاحت صالح، حکمت لوط، مژدگانی یعقوب، تحمّل موسی، طاعت یونس، صبر ایوّب، جهاد یوشع، صدای داود، حُبّ دانیال، وقار الیاس، عصمت یحییٰ و زُهد عیسی را عطا کردیم». آمنه که دیدگانش بدنبال فرزندش بود سه فرشته را دید در دست یکی ابریق نقره، دومی طشت زمرّدین و در دست سومی حریر سپید - و خدا دانا تر است - هفت مرتبه طفل را شستند، بین دو کتفش مُهر زدند، در میان حریر پیچیده روی بالهای خود گرفتند و از نظرش ناپدید کردند، آمنه فریادی زد.

اُمّ عثمان که در اطاق دیگر خوابیده بود از خواب جست و بسوی آمنه دوید، پسری

نورانی در آغوش وی دید .

این همان شب بود که یک یهودی یثرب بر فراز قلعه ای فریاد کرد «این ستارهٔ احمد است، ستارهٔ پیامبر جدید است» و یهودیهای یثرب که پای قلعه ایستاده بودند به سراغ غیبگو و دانشمند خود دویدند ...

و همان شب بود که یک عرب بیابانی با ریشهای سپید و قامتی بلند مهار شترش در دست وارد مکّه شد و این اشعار را می خواند :

«دیشب مکّه در خواب بود و ندید که در آسمانش چه نور افشانی و چه ستاره بارانی بود ! ...»

«مثل این بود که ستارگان از جای خود کنده شده اند . ماه که آنهمه بالا بود چگونه پائین آمد و ستاره ها که آنهمه دور بودند چگونه تا به داخل خانه های مکّه فرود آمدند ! ...»

«اسراری که در بیابان هست چرا در شهرها نیست و شهرنشینان چرا از آن بیخبرند ؟ »

مکّه ایها از آهنگ آن عرب طرب یافته اطرافش جمع شده و با او می آمدند ، عرب بیابانی دوباره آواز خود را از سر گرفت :

« دیشب چه خبر بود ؟ مکّه در خواب بود و ندید که در آسمانش چه نور افشانی و چه ستاره بارانی بود

« چه بسا رازهایی که در طبیعت هست و گاه بگاه خود را نشان می دهد آنهم نه بهر کس ! »

« مکّه دیشب گُل باران شده بود ولی گُلهایش همه ستاره بود ! »
(نقل از کتاب پیامبر بقلم رهنما)

کلمه

پیش از تعریف کلمه باید مفهوم « لفظ » بیان شود .

لفظ از ترکیب چند حرف و صدا بوجود می آید و ممکن است با معنی باشد یعنی مفهوم خارجی یا ذهنی داشته باشد مانند : میز ، دانش یا آنکه مفهوم ذهنی یا خارجی نداشته باشد ، مانند « پَرَخْت » .

حال برای تعریف کلمه گوییم :

کلمه لفظی است که دارای معنی باشد و بر چند گونه است :

اسم ، صفت ، کنایه ، عدد ، فعل ، قید ، حرف اضافه ، حرف ربط ، اصوات و ادوات .

تمرین ۲ : کلمه های چند سطر از درس پیش را بدینسان تعیین کنید :

تنها : کلمه است زیرا لفظی است که از چهار حرف تشکیل یافته و دارای معنی میباشد .

دلخوشی : 〃 〃 〃 〃 〃 〃 شش 〃 〃 〃 〃 〃 〃

آمنه : 〃 〃 〃 〃 〃 〃 چهار 〃 〃 〃 〃 〃 〃

پس : 〃 〃 〃 〃 〃 〃 〃 دو 〃 〃 〃 〃 〃 〃 〃

از : 〃 〃 〃 〃 〃 〃 〃 〃 〃 〃 〃 〃 〃 〃 〃

تنبیه و عبرت

به خُردی درم زور سرپنجه بود ، دل زیردستان ز من رنجه بود ،
بخوردم یکی مشت زور آوران ، نکردم دگر زور بر لاغران .
(بوستان سعدی)

جهان بی سر و تاج خسرو مباد

انوشه بزی شاه تا جاودان، ز تو دور دست و زبان بدان.

همیشه ترا باد یزدان پناه، مبادا تهی از تو تخت و کلاه.

جهان آفرین پشت و یار تو باد! سر اختر اندر کنار تو باد!

جهان بی سر و تاج خسرو مباد! همیشه بماناد جاوید شاد!

همیشه تن آباد و با تاج و تخت، ز درد و غم آزاد و پیروز بخت!

همیشه بد اندیشت آزرده باد! بدانش روان تو پرورده باد!

همه ساله گیتی بکام تو باد! بهر جای بر، تاج و نام تو باد!

(نقل با انتخاب از شاهنامهٔ فردوسی).

دستور

تعریف دستور زبان

دستور زبان دانشی است که ما را بشناسایی کلمه ها و جمله ها آشنا می کند و آن بر دو بخش است

صرف، نحو.

صرف - دانشی است که در آن تنها از شناسایی کلمه گفتگو می شود.

نحو - دانشی است که چگونگی کلمه ها را در جمله بما می شناساند.

فایدهٔ دستور زبان فارسی درست نوشتن و درست خواندن است.

مُرده در گور به که زنده به بند

مرد را گر بُرند بند از بند، نتواند دل از وطن برکند.

خانهٔ دوست در کف دشمن ننهد هیچ مرد غیرتمند.

داغ فرزند سهل تر ز آنست که سپاری بدشمنان فرزند.

دوست گر پوشدت پلاس و گلیم به که بیگانه پرنیان و پرند.

نام بی همتی بخویش منه، داغ بی غیرتی بخود مپسند.

رفته در خاک به که زنده به ننگ مرده در گور به که زنده به بند.

پرده در روی خود کشی تا کی؟ پنبه در گوش خود نهی تا چند؟

جُرم خود را بجهل بر ابلیس یا به کج گردیِ زمانه مبند.

گریه کن بر سیاه روزی خویش به سیاهیّ روی غیر مخند.

(ادیب الممالک فراهانی)

بیا تا تکلّف به یک سو نهیم

تکلّف میان دو آزاد مرد، بود ناپسندیده و سخت خام.

بیا تا تکلّف به یک سو نهیم نه از تو رکوع و نه از من قیام.

به سُنّت کنیم اقتدا زین سپس سلامٌ علیکم علیکَ السلام.

(انوری)

شناختن حقّ پدر و مادر

کمتر حرمت پدر و مادر آنست که هر دو واسطه اند میان تو و آفریدگار تو، پس چندانکه آفریدگار خود را حرمت داری واسطه را نیز اندر خور او بباید داشت، و آن فرزند را که مادام خرد رهنمون او بود از حق پدر و مادر خالی نباشد. نگر ای پسر! که رنج دل مادر و پدر نخواهی و خوار نداری که آفریدگار برنج دل مادر و پدر بسیار عقوبت کند. چون تو در حق ایشان مقصّر باشی، چنان بود که تو سزای نیکی نباشی. و با پدر و مادر خویش چنان باش که از فرزندان خویش طمع داری که با تو باشند و مثل آدمی همچون میوه است و مادر و پدر همچون درخت. هرچند درخت را تعهّد بیش کنی میوه از وی نکوتر و بهتر یابی. و چون پدر و مادر را حرمت داری و آزرم، دعا و آفرین ایشان در تو اثر بیشتر کند و مستجاب تر بود و بخشنودی حق تعالی نزدیک تر باشی. و نگر از بهر میراث مرگ مادر و پدر نخواهی که بی مرگ مادر و پدر آنچه روزی تست بتو رسد، که روزی مقسوم است بر همه کس و بهر کسی آن رسد که قسمت او کرده اند.

(نقل باختصار از قابوسنامه)

میان دوست و دشمن فرق کن!

این دشمنان دوست بیک جای داشتن / گر گویدت کسی که طریق نکوست، نیست
فرقی بکن از آنکه ترا دوست بود و هست / با آنکه دیت دشمن و امروز دوست نیست.

(جمال الدین اصفهانی)

مادر

ای ریزهٔ روزی تو بوده / از ریزش ریسمان مادر.
خو کرده به تنگنای شروان / با تنگی آب و نان مادر.
زیر صلف کسی نرفته / جز آن خدای و آن مادر.
افسرده چو سایه و نشسته / در سایهٔ دودکدان مادر.
ای باز سپید چند باشی / محبوس بآشیان مادر.
شرمت ناید که چون کبوتر / روزی خوری از دهان مادر.
یک ره چو خضر جهان بپیمای / تا چند ز خاندان مادر.
ای دُر یتیم چون یتیمان / افتاده بر آستان مادر.
با این همه هم نگاه می دار / حقّ دل مهربان مادر.
می ترس که آن زمان درآید / کارند بسر زمان مادر.

(خاقانی شروانی)

بهترین کار خواجه

چند گویی نبود یک غمخوار / خواجه را گاه جان سپردن او؟
خواجه همچون دگر لئیمان مُرد / نسزد بیش یادکردن او.
بهترین کار خواجه در همه عُمر / هیچ دانی چه بود؟ مردن او!

(دهخدا)

شما فرو بریزد و دره های هولناک بیم و بیچارگی بهم بیاید. روی باز و لب خندان زود به مقصود می رسد، اگر اتفاقاً نرسید، به خنده و خوشی رسیده ایم که اصل مقصود ماست. آری بخندیم امّا با دیگران بخندیم، نه بدیگران. بدیگران عیب گرفتن و تمسخر کردن و خندیدن، از غصه های پنهان نالیدن است، نه از شعف دل خندیدن، زیرا مردم عیبجو که دیگران را دست می اندازند و خفیفشان می کنند و می خندند کسانی هستند که در خود احساس کوچکی و عقب ماندگی کرده اند و بدین وسیله از جامعه انتقام می گیرند، میخواهند با خرده گیری و تحقیر، دیگران را به پستی بکشند و در خود تصور قدرتی کرده باشند.

گذشته از حس کوچکی و عقب ماندگی، غریزهٔ دیگری که ما را به عیبجویی و تمسخر و تحقیر وامی دارد غریزهٔ آزار است یعنی آن میل فطری که کم و بیش در نهاد ما به آزار کردن و اذیت رساندن آفریده شده. باید بر این غرایز پست و رنج آور حیوانی مسلط شد و بجای دیگران، این دشمنهای خانگی را تمسخر و تحقیر کرد تا به مقام انسانیت و نجابت رسید.

هر قدر صورت گشاده و دهان خندان کسی که از نیکی و رضایت خاطر می خندد، مطبوع و خواستنی است، قیافه ای که از تمسخر کردن و رنج دادن دیگری می خندد، زشت و کریه می شود. شوخی را نباید سرپوش آزار و انتقام قرار داد. چه بسا از لفافهٔ شوخی، نیشهای زهرآلود حسادت و کینه، خوب نمایان است و صاحب شوخی را رسوا می کند. باید دانست که

خندیدن

باید خندید، در این جهان پر از درد و رنج و تشویش جز خنده دوایی نیست، غصّه خود درد دیگری است که سربار دردها می کنیم، هر دفعه که غصّه می خوریم مثل این است که بجای بازکردن گرهی بنشینیم و با رنج فراوان گره دیگری بر مشکل خود بزنیم. غصّه روح و جسم را ناتوان و قوّهٔ تعقّل و تدبیر را پریشان می کند. از غصّه روزمان تاریک و دنیا بخیالمان پر از چاه و دیو و بدخواه می شود. امّا همینکه آفتاب خنده در دلی سرزد، هرچه غول و دشمن و پرتگاه می دیدیم محو و نابود می شود، عالمی پر از صفای سبزه و گل و عیش و محبّت و گذشت جلوه می کند. گیرم که راستی نه خیالی، گرهی بکارمان خورده و دری برویمان بسته باشد، چه بسا که آن گره و درِ بسته از یک تبسّم باز خواهد شد، اگر نشد و باز خندیدیم، روحمان چه اوجی می گیرد، از خودمان چه بزرگتر می شویم و از این بزرگی چه لذتها می بریم. خندیدن خواه فطری باشد یا در نتیجهٔ مشق و ممارست طبیعت ثانوی ما بشود، کار بزرگی است و در زندگی اجتماعی مقام بلندی دارد. آنها که می خندند و از نور خنده دلهای ظلمت زده و افسردهٔ دیگران را روشن می کنند، حق عظیمی بگردن ما دارند.

باید در خوشی و در بلا هر دو، خندید. بخندید تا کدورت و قهر و دشمنی، صفای زندگی شما را مکدّر نکند، خوب بخندید تا عفریت غصّه، ناامید از کمین دل شما برخیزد و کوههای گران اِشکال، در از

تمسخر و اهانت با هر اندازه شیرینیِ شوخی آلوده باشد باز چنان تلخ است که کمتر فراموش می‌شود.

آری باید با دیگران خندید، نه بدیگران، در این عالم آنقدر موضوع خنده آور هست که احتیاجی به دست انداختن و کوچک کردن اشخاص نداریم، باید چشم و گوش و هوش را باز کرد و چیزهای مضحک را دید و دریافت و با دیگران در میان گذاشت و خندید و خنداند، باید با رفیقی که از مصیبت و بدبختی نالان است خندید، و با خنده دل رفته اش را باز آورد. چرا به آرزوهای کودکانه و باشتباهات هر روزهٔ خودمان نخندیم تا هم موجب تنبیه و تربیت باشد و هم کسی را نیازرده باشیم.

کسی که می داند اسباب دنیا دلیل بزرگی و خوشبختی نیست، بکسی حسد نمی برد و خود را از هیچکس کمتر نمی داند و بنابراین نه در غیبت و نه در حضور، نه بعنوان شوخی، و نه بهانهٔ شناساندن بدکاران، عیبجویی و تمسخر و تحقیر نمی کند و بکسی نمی خندد.

امّا از هر خنده ای لطیفتر و نجیبتر، خندیدن و شادی کردن آن کسی است که امروز بیکی خوبی کرده و هنوز به هیچکس نگفته.

(از حجازی)

وطن داری آموز از ماکیان

هنوزم ز خردی به خاطر در است   که در لانهٔ ماکیان برده دست،

بمنقارم آنسان بسختی گزید   که اشکم چو خون از رگ آن دم جهید.

پدر خنده بر گریه ام زد که «هان!   وطن داری آموز از ماکیان!»

(دهخدا)

حروف الفبا

پیش از این یاد کردیم که برای فهماندن مقاصد خود بدیگران آنچه بکار می بریم جمله است، و جمله از کلمه ها و کلمه از حروف الفبا و صداها و علامتها تشکیل می شود.

حروف الفبای فارسی صوتهایی هستند که بیکی از مخرجها تکیه کنند، و با آهنگ خاصی از دهان برآیند و مخرجها عبارتند از: لب ها، دندانها، فکها، زبان و حلق و غیره.

حروف الفبا را حروف تهجّی نیز گویند و عبارتند از:

ا، ء، ب، پ، ت، ث، ج، چ، ح، خ، د، ذ، ر، ز، ژ، س، ش، ص، ض، ط، ظ، ع، غ، ف، ق، ک، گ، ل، م، ن، و، ه، ی.

تمرین ۳ و راهنمائی: برای پیدا کردن مخرج هر حرفی همزهٔ مفتوحی بر اوّل آن در می آورند تا بآسانی مخرج آن درک شود. اکنون تعیین کنید که حرفهای ب، پ، د، ت، ط، س بکدام مخرج تکیّه میباشند.

تنها غم خویشتن مدار

شبی دود خلق آتشی برفروخت   شنیدم که بغداد نیمی بسوخت

یکی شکر گفت اندر آن خاک و دود   که دکّان ما را گزندی نبود

جهاندیده ای گفتش! ای بوالهوس   ترا خود غم خویشتن بود و بس

پسندی که شهری بسوزد بنار   اگر چه سرایت بود برکنار؟

(بوستان سعدی)

خزان

چون خزان برگ درختان بر زمین ریزد همی، گویی از پرویزن اشجار زر ریزد همی .

باد مرغان را نوای زار آموزد همی شاخ الوان را بیکدیگر در آمیزد همی .

پنجهٔ سرخ چنار از شاخ در غلطد بزیر در گریبان و میان گلبن آویزد همی .

هر طرف بینی گروهی برگ پیش تند باد بر زمین افتان و خیزان زود بگریزد همی .

گر بهامون بنگری بینی که برج گرد باد پوید و غلطد همی و افتد و خیزد همی .

خرم آنکو نو بهاری بی خزان جوید همی وین بهاران خزانی را ز دل شوید همی .

خرما آن کس که چون در بهمن دشت زندگی ماند وای ببیند، بیاری سوی او پوید همی .

کارهای بینوایان را روا سازد بمهر دردهای خسته جانان را دوا جوید همی .

گر ببیند وزد، نیند وزد ز بهر نفع خویش ور بگوید نز برای سود خود گوید همی .

طبع او هر جا که باشد همچو ابر آرد نثار خُلق او هر جا که باشد همچو گل بوید همی .

(رشید یاسمی)

چرا از خود غافلی ؟

پسرم ! نور بصرم ! من از تو غافل نیستم ، تو چرا از خود غافلی ؟ هرگاه در این ایّام جوانی که بهار زندگانی است دل صنوبری را بنور معرفت زنده کردی بَردی ، والّا بجهالت مُردی . هان ای پسر بکوش که روزی پدر شوی . (قائم مقام)

بارگاه انوشیروان

جشن ساسانی در بارگاه انوشیروان در طاق کسری جانب شرقی تیسفون منعقد است . غلغلهٔ شادمانی و مسرّت برپاست . همه از سلام امروز شاهنشاه ایران گفتگو می کنند ، طبقات عالیه و ممتازهٔ مملکت با تأنّی از میان صفوف نظامیان بداخل قصر می روند ، تماشاچیان پشت دیوار سربازان ایستاده و همهمه در دانه در میانشان حکمفرما ست درفش کاویانی مانند طلسم قوّت بر فراز قصر نصب شده و اوّل چیزی بود که به چشم دارندهٔ من می خورد ، شعاع تند خورشید جواهرات درشت گرانبهای آنرا به تلألؤ و درخشندگی درآورد و رنگهای سپید و گلی و سبز خیره کننده ای از گوهرهای گوناگون آن پرتوافکن ساخته بود باد به سهولت نمی توانست با دامنهٔ آن که بطول پنج متر و نیم و بعرض سه متر و نیم بود بازی کند . این بیرق در هر جنگی فتح و غلبه را نصیب ایرانیان می ساخت و در پایان هر فتحی یک قطعه جواهر درشت بر آن علاوه می شد ، بدینگونه دُر یکتای آزادی و شاهکار قرون پیروزی ایران شمرده شد .

در یکی از تالار ها قالی سپید بزرگی بود که صنعتگران ماهر ایرانی به ویژه برای کاخ شاهنشاهی بافته بودند ، این قالی که بنام « بهارستان کسری » نامیده می شد تمام تار و پود آن بزربفت و جواهر نشان بود . متن و حاشیهٔ آن بوستان و گلستانی را نشان می داد . برگ درختها

همه از زمرّد، شکوفه ها از مروارید، غنچه ها را از یاقوت قرمز و لاجوردی و جواهرات دیگر ساخته بودند. این همان قالی بود که هنگام غلبهٔ اعراب آنرا قطعه قطعه کرده و بین فاتحین تقسیم کردند و پس از همین هجوم است که دو شاعر بزرگ شرق یکی عرب و دیگری ایرانی وقتی که برای تسلیت دردهای خود بزیارت خرابه های این قصر آمدند تکان شدیدی در روح خود احساس کرده و ناله های خویش را در دو شاهکار ادبی سرودند. بحتری بنام «ایوان کسری» گفت:

شایسته است با اشکهای خود بدین قصر کمک دهم
همان اشکهایی که ذخیرهٔ بهترین عشقهای خود کرده بودم.

و خاقانی قصیدهٔ معروف خود را بنام «ایوان مداین» سرود:

بر دیدهٔ من خندی کاینجا ز چه میگرید؟ خندند بر آن دیده کاینجا نشود گریان.

وقتی که پرده دار مخصوص پرده را می کشید، صدای مأموری که بالای قصر بود بدین کلمات بلند شد: «زبانتان را حفظ کنید، چه شما در حضور شاه هستید!»

همه تعظیم کنان یک زانو بزمین زدند.

انوشیروان روی تخت سلطنتی چهارپایه نمودار گردید. این شخص رئیس مطلق مملکت خود و قسمتی از دنیا بود، تنها سرچشمهٔ قانون و عزّت و احترام مردم بود. کسی بود که خطایش هرگز نام برده نمی شد. تنها کسی بود که خوشی و اندوهش سهم تمام مملکت بود. جامه پلید زربفت

و مروارید نشان ببر، با شلواری آسمانی که همان لباس درخشندهٔ پادشاهان بد بود، گوشوارهای طلای او که ستارهٔ سپیدی در میان آنها می درخشید، ریش کوتاه و مخروطی او که بسان ابریشم در صورت سپید و پاکش برق می زد قیافه او را با ابهت تر و محبوبتر ساخته، بالای سرش گرزن طلا مخصوص پادشاهان ساسانی بوسیلهٔ زنجیری از طلا بسقف آویزان بود. زنجیر چنان نازک بود که از دور دیده نمی شد، گرزی که بر سرش ترنجی از زر و تمامش جواهرنشان بود در دست داشت.

موبدان موبد پس از درود و نیایش اهورامزدا با صدائی که از صمیم قلب او بلند می شد گفت:

«انوشک بوید، او کامک رسی» (جاویدان باشید، بکام برسی).

«جهان از فرّهٔ ایزدی نو آمد و دستهای بدی بسته شد، جهان بفرمان شاه آمد و از گزند تازی برست»

انوشیروان همینکه دهان بگفتار باز کرد، گویی کرکس مرگ بر فرق حضار نشست:

«پاک یزدان یار ماست و گیرندهٔ دست ما، بشکرانهٔ اهورامزدا، تمام کارداران و لشکریان و پیکاران من، باید همیشه رفتاری مهرآمیز و پر از دادگستری با مردم ایران زمین و آنهاکه از کشورهای بیگانه آورده ایم داشته باشند، مردم ایرانشهر بدانند که بارگاه ما به روز و به شب بر هرکس گشاده و گوش ما برای شنیدن گفتهٔ هر دادخواهی باز است، اگر بخواب یا بیداری به چوگان یا نخجیرگاه و اگر در خوشی و یا بیماری باشیم، بر ما راه مردم باز است، مبادا کسی با دلی دردمند بخسبد که از درد و رنج او بر من گزند آید و آفرینندهٔ روشنائی از من باز پرسد. آنگاه

دلم روشن است که رنجِ ستمدیدگان بجسلم، پیکاران من دستور بزرگ زرتشت را پیوسته شیوهٔ زندگی خود داشته باشند: منش نیک، گفتار نیک، کردار نیک، تا لشکر اهریمن همیشه در ناتوانی خود بماند.

سرها در مقابل شاهنشاه فرود آمد. خُرّم باش اشاره با ستاد موسیقی کرد. فوری سلام ساسانیان زده شد.

هنگامی که سلام برهم خورد، رامشگران و خنیاگران در محوطهٔ باغ مشغول نواختن آهنگ نوینی شدند و اشعاری بدین مضمون میخواندند:

دوشها از کوپال و کمرها از خنجر بیاسود،
آوازِ رامشگران جایِ چکاچاک شمشیر را گرفت،
کسی را با شاهِ جهاندار، تاب مقاومت نبود،
از هرسو و هر کشور باژ و ساو تقدیمش نمودند،
ایران بهشتِ خرّمی شده،
خاکش عنبر و خشتش زر شده،
مردم با یران رو نهاده اند.
این سرزمینی است که از رنج گفتگو آسوده است.

باران بهنگام خود بر گلها باریدْ،
زمین جامهٔ زنگار رنگ پوشیدْ،
رودها لبالب، زمینها سبز و خرّم،
و گلها به پالیز چون پروین نقش بسته اند. (نقل باختصار از کتاب پیامبر تعلیم رهنما)

دانش طلب و بزرگی آموز!

ای چارده ساله قرّة العین — بالغ نظر علوُم کونین!
آن روز که هفت ساله بودی، — چون گل به چمن حواله بودی.
و اکنون که بچارده رسیدی — چون سرو باوج سر کشیدی.
غافل منشین نه وقت بازی است، — وقت هنر است و سرفرازی است
دانش طلب و بزرگی آموز — تا به نگرند روزت از روز.
چون شیر بخود سپه شکن باش — فرزند خصال خویشتن باش
دولت طلبی سبب نگهدار! — با خلق خدا ادب نگهدار!
وان شغل طلب ز روی حالت — کز کرده نباشدت خجالت.
می باش طبیب عیسوی هُش، — امّا نه طبیب آدمی کُش.
می باش فقیه طاعت اندوز، — امّا نه فقیه حیلت آموز.

می‌کوش بهر ورق که خوانی　　تا معنی آن تمام دانی.
گفتن ز من از تو کار بستن　　بیکار نمی‌توان نشستن.
کم گوی و گزیده گوی چون دُر　　تا ز اندک تو جهان شود پُر.
(نظامی)

دستور

حرفهای بیگانه

الفبائی که امروز در زبان فارسی متداول است دارای خصوصیات زیراست:

۱- هشت حرف: ث، ح، ص، ض، ط، ظ، ع، ق

از عربی داخل فارسی شده است و حرف ق در الفبای ترکی نیز هست. بنابراین بیشتر کلمه هائی که دارای یک یا چند حرف از حرفهای یاد شده باشند عربی و کلمه هایی که دارای حرف «ق» باشند یا ترکی و یا عربی هستند، مانند: اثر - حاجت - صبر - ضرر - طبیعت - ظاهر - علم - قول وغیره عربی و کلمه های قیماق - قاشق و مانند اینها ترکی میباشند. ولی اکنون طرز نوشتن بعضی از کلمه های فارسی با حرفهای الفبای عربی متداول شده است، مانند: سد - شست - تهران - توس - تپانچه - غلتیدن که بصورت: صد - شصت - طهران - طوس - طپانچه - غلطیدن نوشته میشوند.

۲- حرف «ث» در زبانهای باستانی وجود داشته که با کیفیت خاصی تلفظ میشده است مانند مَثَن (میهن، وطن)، سپیثرَ (سپهر).

وبقیهٔ حرفهای الفبا (بجز: پ - ژ - گ - چ) در زبانهای فارسی و عربی مشترک است.

تمرین ۴: در درس «بارگاه انوشیروان» از آغاز تا سطر پنجم تعیین کنید که چند حرف از حرفهای هشتگانه عربی و چند حرف از حرفهای چهارگانه فارسی بکار رفته است و کدامند؟

ترحّم بر حیوان

مردی بود در شهر مرورود او را رئیس حاجی گفتندی، و محتشم بود، و ضیاع بسیار داشت و در روزگار وی از او توانگرتر کس نبود، و در ایّام امیر جغری - رَحِمَهُ الله - بحج رفت چون به بغداد رسید، او را قرب پنج ماه مُقام افتاد، روزی از خانه بیرون آمد تا در بازار رود، در راه سگی دید عظیم گرگین و موها از اندام ریخته و از رنج گر، بیچاره گشته، دلش بر وی بسوخت و به دل گفت: «این هم جانوری باشد آفریدهٔ خدای تعالی» چاکر را گفت: «زود برو و دو من نان و رسنی بیاور!» و همانجا بایستاد تا چاکرش بیامد و به دست خویش نان پاره کرد و پیش سگ انداخت تا سگ سیر شد، رسن در گردن سگ انداخت و به دست چاکر انداخت و گفت: «این را به خانه بر!» و خود از بازار بازگشت و چون در خانه فرود آمد سه من دُنبه بخرید و بگداخت و روغن پیش آورد و چوبی برگرفت و رگویی در چوب پیچید. در روغن می‌زد و در اندام سگ می مالید تا اندامهای سگ روغن بگرفت، پس چاکر را گفت: «تو از من محتشم تر نیستی. من از این که کرده ام عار و ننگ

ندارم، تو که چاکر منی باید که همان کنی و ننگ نداری، خواهم که میخی در دیوار کوبی و این سگ را بر آن بندی، و هر روزی یک من نان بامدادش دهی و یک من شبانگاه، و دو بارش همچنین در روغن گیری و نان ریزه و استخوان پاره که در سفره مانده باشد بدو دهی تا آنکه به شود.» پس این چاکر هم بدین قاعده می کرد. تا دو هفته این سگ گر بفکند و موی بر آورد و فربه شد، و چنان خوی گرفت که او را به صد کس از خانه بیرون نمی شد کردن.

(با تخفیف و اختصار از سیاست نامه)

دستور

قاعده ای از املا

کلمه هایی که از زبانهای فرنگی داخل فارسی شده است، بعضی با حروف عربی می نویسند مانند: اطریش، بطری، بریطانیا، پطاس، باطری... درحالیکه باید بدینسان نوشته شوند: اتریش، بتری، بریتانیا، پتاس، باتری...

شاطر آقا

یا ماجرای یک روز زندگانی یک شاطر

شاطر آقا آدم ساده ایست مرد پاکدامنی است که با هفت سر نانخور بجان کندن نانی می پزد و نانی می خورد. سالهای درازی است که در دکان نانوایی بازارچهٔ مهدی موش شاطری و مزدی پزی می کند. هر روز خدا حتّی روزهای جمعه بوق سحر می رود و نیمه های شب بر می گردد. سال و ماه گاهی با همسران و همقطاران خود شب مهتابی خوش کرده پیاده

به حضرت عبدالعظیم می روند از این گذشته اگر اتّفاقاً ایام عید و عزا به تابستان بیفتد گاهی اهل و عیال و زن و بچّه های بیشمار قد و نیمقد خود را گله کرده از دم دروازه چند راس الاغ کرایه می کند، و به اسم خوردن آب خنک راه شمیران پیش می گیرند، و در جعفرآباد منزل محقّر پدرزنش هوا می شوند ولی دلخوشی واقعی شاطر آقا همانا دو ماه محرّم و صفر است که در عرض تمام سال خود را برای آن مهیا می سازد. از آنجاییکه نه صدا و کوره سوادی دارد نوحه گر دستهٔ خبازها و آشپزها می شود. از محرّم و صفر گذشته شاطر آقا از ماه روزه هم خیلی خوشش می آید، بعد از افطار شبهایی که سر دماغ باشد یقه خود را از گیر و ننگ و بچه ها و لُند لُند مادر بچه ها خلاص ساخته خود را از خانه بیرون می اندازد و از کوچه های تنگ پُر آمد و رفت و بازارهای تاریک که بوی خوش پشمک و زلوبیای قنّادان در زیر سقف آن پیچیده و نرمک نرمک به مدرسهٔ سپهسالار می رسد. در گوشهٔ دنج و باصفایی خوش می کند و چپوقی از روی سلیقه چاق می کند و بی صدا و بی حرکت همانجا می نشیند تا جسته جسته آواز مناجات از عرشهٔ منار بلند گردد و آهسته آهسته اوج بگیرد و نغمات دلپذیر آن چون مرغکان بهشتی از قفس راز و نیاز برون جسته از هر سو به جانب گنبد ازرق فام آسمان به پرواز آید. شاطر آقا از فرط خوشی سرمست می شد و زیر لب بنای زمزمه را می گذاشت و دیدگان را به تماشای ستارگان دوخته گوش و هوش را به آواز مناجات سحر می سپرد و در عالم خیال یکّه و تنها به دور در و بام دوست پرواز نموده دلخوش و بی خیال ساعتهای دراز آنجا به شب زنده داری می گذرانید. نُه ماه دیگر سال را شاطر آقا گوارا و ناگوارا در کمال یک نواختی

می‌گذرانید و برای او فرق بین امسال و پارسال فقط در این بود که حس می‌کرد قوایش قدری بیشتر تحلیل رفته و خرج خانه و غصه و درد سرش مقداری زیادتر شده است. حالا اگر چند کلمه هم در معرفی زن شاطرآقا و در وصف بچه‌های او نگوییم شاطرآقا را چنانکه شاید و باید بجا نیاورده‌ای. رباب‌سلطان زن شاطرآقا دست کم هفده هیجده سال از شوهر خود جوان‌تر است و گویی این دنیا تنها برای زاد و ولد خلق شده است. از بس بچه پس انداخته و بچه داری کرده در این سن جوانی به صورت عجوزهٔ قصه‌های جن و پری درآمده است. از جعفرآباد شمیران است و تنها تفریحی که در دنیا دارد سالی یک دو روزی است که به دیدن پدر و مادر به شمیران میرود و یا احیاناً اگر دوست و آشنایانش از ده به شهر بیایند و فرصت پیدا کنند سری هم باو زده سلام و دعای پدر و مادرش را باو برسانند. از همان سال اول عروسی پشت سرهم از نرینه و مادینه سالی یک نانخور به نانخورهای شاطرآقا افزوده است و امسال که ده سال از عروسی آنها می‌گذرد درست نه شکم زاییده و با آنکه سه تن از نوزادها را که (اولی زیر کرسی خفه شده و دومی در حوض افتاده و سومی را آبله کشته است) شاطرآقا به دست خود در چلوار پیچیده و بروی دو دست برای دفن به سر قبرآقا برده به خاک سپرده است، باز خدا بدهد برکت! شش کودک قد و نیمقد باقیماندهٔ خانهٔ تنگ پدر را به صورت کندوی پرجوش و خروشی درآورده‌اند. از اذان صبح تا تنگ غروب نیم لخت و ناشسته و چرکین و سر و پاپتی در این دو وجب فضا جیغ می‌کشند و وول می‌زنند و از سر و کول همدیگر بالا می‌روند. هرچه به دستشان

افتد اگر خوردنی باشد مانند ملخ می‌بلعند و اگر شکستنی و دریدنی باشد خرد و پاره می‌کنند. کار مادرشان شب و روز جوش زدن و حرص خوردن و مویه کردن و به سر و سینه زدن است. صبح سحر شوهرش از خواب بیدار می‌شود و دست با چگلی آبی به سر و صورت زده و نزده ناشتا و شکم خالی بعزم تلاش معاش از خانه بیرون می‌رود. هنوز درِ خانه پشت سرش بسته نشده که سر و صدای بچه‌ها بلند می‌شود. از شش تن اولاد شاطرآقا اولی و دومی را از روزی که دیده‌ام زفت به سر دیده‌ام بجدی که می‌توان باور نمود که زفت به سر به دنیا آمده‌اند. زخم کچلی تا بالای ابروهایشان آمده و دل آدم از دیدن آن کلاه زفتی چرکین که به سر دارند بهم می‌خورد. اسم اولی عباس و اسم دومی اصغر است. اولی ریز و فسقلی مانده در صورتی که دومی مثل علف هرزه قد کشیده و زرد و لاغر و دیلاق حسابی و چهارچوب ملاحیدر از آب درآمده است. سومی دخترک شیرین و ملوسی است سکینه نام. افسوس که سالک بی‌پیر نصف دماغش را برده است و زبانش می‌گیرد. اسم چهارمی را فراموش کرده‌ام. پسرک بیدزدهٔ کرم خورده ایست و از همان یک سالگی که در حوض افتاده و سرش به تیغهٔ پاشوره خورده بوده است بُله و چُل به نظر می‌آید. ساعتهای دراز در آن سه کنجی حیاطشان پهلوی هاون سنگی نشسته بُق می‌کند و دو بند انگشت را در سوراخ دماغ چپانده به صدای بلند سکسکه راه می‌اندازد. مادرش همه را بگردن جن گذارده می‌گوید بچه‌ام بیوقتی شده است. پنجمی در موقع به دنیا آمدن

شاه‌بخت به خواب مادربزرگش آمده و لهذا اسمش بخت شده است. گلک تک تا سفیدی
چشمش را گرفته است و اگرچه اهل کوچه می‌گویند دستش کج است ولی با این همه از سایر بچه‌های
شاطرآقا زرنگ‌تر و باهوش‌تر به نظر می‌آید. ششمی چون فرزند عهد جدید است به خیال خودشان
اسم شیک و وطنی باو داده‌اند، تاج سر همه و میوهٔ دل پدر و مادرها پرویزخان شده‌اند چون هنوز
بیشتر از یک سال از عمرش نگذشته و داغ تصادفات غیرمترقبه بر پیشانیش نخورده نقداً
دست نخورده و کامل و تندرست است و عزیزدُردانه شاطرآقا می‌باشد. زن شاطرآقا
بقدری دعا و اِن یکادُ و حرز سیفی و جوشن کبیر و نظر قربانی و ببین و تبرک و حرز و طلسم به سر
و کول این شش بچه آویخته که به شکل درخت مُراد و عَلَم یزید درآمده‌اند. با این همه هر روز خدا یکی
دوتای آنها ناخوش و بستری هستند. هنوز سیاه سرفهٔ سکینه از برکت شیره و عنبرنسا
فروکش نکرده، که اصغری سرخک می‌گیرد. اصغری چاق نشده پرویز سینه پهلو می‌کند. همان شب
که به لطف پروردگار پرویز عرق می‌کند بخت مخملک می‌گیرد. این هنوز خوب نشده عباسی تو
می‌کند خلاصه آنکه یک مقداری بیماریهای خودمانی از قبیل سیاه سرفه و مخملک و سرخک
و آبله و اسهال خونی و سردل و نزله و زکام و قولنج و تب و لرز و حصبه و نوبه و غیره که مانند آبِ
و آتش گردان و خاک‌انداز و جارو و آفتابه و گوشت‌کوب و ملاقه از مخلفات ضروری و
اثاث‌البیت لازم یک خانه بشمار می‌روند و مثل خرخاکی و سوسک و آب دوانک و عنکبوت

در تیل و عقرب که جانوران خانگی محسوب می‌شوند در عرض دوازده ماه سال برحسب هر فصلی و هر
موسم لااقل به جان دو یا سه تن از نورچشمان شاطرآقا افتاده عمر را در کام این پدر بیچاره تلخ
می‌سازند. با این وصف تندرست یا بیمار به محض اینکه چشم پدرشان را دور می‌بینند اول تک تک
و بعد دوتا دوتا سه‌تا باهم و آخر دست دسته جمعی همه باهم چنان بنای قیل و قال و شیون
و فریاد را می‌گذارند که صدایشان تا هفت دیوار، در و همسایه را معذب می‌دارد. مادرشان
اول هیچ محل نمی‌گذارد و انگار نه انگار که کَکِش می‌گزد و از صدای دَق و دَق دستهٔ
هاون معلوم است که برای تهیهٔ شام شب به کوبیدن گوشت سرگرم است. همانطور
که گوشت می‌کوبد صدایش بلند است که آخر ای اصغری خیر ندیده پس چرا این خاک‌انداز را
نمی‌آوری این آشغالها را جمع کنی؟ میخواهی بلند بشوم خرد و خمیرت بکنم؟ عباسی جوان مرگ
شده مگر صد بار نگفتم این بچه را بازی بده که خودش را اینطور به کثافت نکشد؟ من که زبانم
مو درآورد آخر ببین چطور خودش را به گل و لجن کشیده است و تو همانجا ایستاده بربر نگاه
می‌کنی؟ اگر بلند شدم با همین دستهٔ هاون چنان تو مغزت بکوبم که مخت بیاید تو دهنت.
آخر ای سکینه از بس تو چشم سفید گفتم با این سماور بازی نکن و گوش نکردی دارم دیوانه
می‌شوم و می‌ترسم اگر دستم بتو برسد تکهٔ بزرگت گوشت باشد. این پرویز چرا اینقدر
عر می‌زند؟ ننه الهی آکله بگیری. الهی داغت به جگرم بماند. حالا دیگر این بخجی هم حرف

مرا نمی‌شنود و درست و حسابی مرا دست انداخته دهن کجی برای من می‌کند. ولی افسوس که
این تهدیدها و رجزخوانیها اثری ندارد و این بچه‌های تُخس دست از شرارت و شیطنت بر
نمی‌دارند و کار را بجایی می‌رسانند که عاقبت حوصلهٔ مادرشان سر رفته برای خاموش
ساختن فرزندان دلبند در صدد تدبیر و تمهید دیگری برمی‌آید. اوّل سعی می‌کند که باز هرچه
باشد از راه خوشی و مهربانی برآید و از اینرو بنای خوش‌زبانی و خنده‌رویی را می‌گذارد.
قربان و صدقهٔ یکی یکی نور چشمان می‌رود. بلاگردانشان می‌شود درد و بلایشان را به جان
می‌خرد پسرها را شاهزاده پسر و سکینه را ماه تابان می‌خواند. قربان چشمهای بادامی عباس
و صورت ماه سکینه می‌رود. تصدّق قد شمشاد اصغری و موهای گلابتون نجف می‌شود. و
در میان هیر و ویر کیسهٔ اسپند را از میخ دیوار برداشته به کوری دو چشم حسود و حسد اسپند
آتش می‌کند و کندر دود می‌کند. با این هم قانع نشده شش دانه خیار چنبر به درازی و کلفتی دستهٔ
تبر از سبدی که به تازگی پدرش از جعفرآباد شمیران برایشان تعارف فرستاده در
آورده یکی یکی به دست بچه‌هایش می‌دهد و می‌گوید ننه جان بخور که نوش جانت باشد و
مغز استخوانت باشد جایی برود که درد و بلا نزود. آنگاه سکینه را بر روی یک زانو
و پرویز عزیز را بروی زانوی دیگر نشانیده و برایشان به زبان عامیانه بنای قصّه گفتن را
می‌گذارد. رباب سُلطان عیال شاطر آقا دلخوش است که با این تدابیر سر بچه‌های خود را

شیره مالیده و آنها را آرام ساخته است غافل از آنکه با مارهایی سر و کار دارد که افسون بردار
نیستند. به محض اینکه کلک خیارها کنده شد از هر سو شیون و غوغا تجدید می‌شود. آن وقت
است که دیگر حوصلهٔ مادر بینوا به سر آمده آن رویش بالا می‌آید و چاره را منحصر بدان می‌بیند
که متوسّل به وسائل مجرّبهٔ وطنی گردیده حربهٔ برّان فحش و بدزبانی را از نو از غلاف بیرون بیاورد
حالا دیگر بیا و تماشا کن که این نیم وجب گوشت لختی که اسمش را زبان گذاشته اند در دهلیز
تنگ این دهان و دالان باریک این حلقوم چه معجزاتی از خود به ظهور می‌رساند با همان لهجهٔ
شمیرانی و با فریادهای دلخراشی که همهمه و غلغلهٔ بچه‌ها در مقابل آن حکم نغمهٔ داود را دارد نوبت
به نوبت پدر و مادر و جدّ و آباد یکایک فرزندان را اعمّ از خلف و ناخلف می‌سوزاند و به لجن
می‌کشد و به گور سیاه می‌اندازد و از گور درآورده به چاه و چاله می‌کشاند حتّی گل سرسبد
بوستان شاطر آقا یعنی پرویز یک ساله را هم فراموش نموده از صمیم دل و جان آرزو
می‌کند که در مقابل چشمش پَرپَر بزند. مزه در اینجاست که نه آن قربان و صدقه‌ها و نه این فحشها
و نفرین‌ها هیچکدام ثمری نمی‌بخشند و کنسرت پر زیر و بم بنی شاطر با همان طمطراق و های و هوی
به جریان عادی خود دنباله می‌دهد. آن وقت مادرشان نیز جسته جسته به شعر عرب به حالت
و طرب می‌آید و به عزم شرکت در این بزم مضراب نی قلیان و چنگ لنگه کفش را به دست
گرفته خود را بی‌پروا میان معرکه می‌اندازد و حالا نزن و کی بزن. لنگه کفش و نی قلیان پشت

که بالا می‌رود و پایین می‌آید. بقصد کشت می‌زند. تا قوّت در بازو دارد می‌زند و تا نفس دارند می‌خورند. قشقرقی که بلگاه حسابی برپا می‌شود و معرکه وقتی می‌خوابد که زننده و خورنده از زدن و خوردن خسته شده بیحال بزمین افتاده صلای آشتی می‌دهند. افسوس که هنوز پنج دقیقه نگذشته بود که از نو تعزیهٔ دیگری شروع می‌شود. درست است که کودکان بگناه خود اعتراف نموده و با آن اصطلاحات عفونت انگیز جنائی که در زبان ما برای رساندن این مفهوم متداول است صیغهٔ انابت را بزبان جاری ساخته‌اند ولی حالا دیگر دو بدست مادرشان افتاده و ایشان دیگر دست بردار و ول کن معامله نیستند. بیچاره دخترک بهمین منوال زبان ریزی و زنجموره می‌کند تا صدای در خانه بلند می‌شود و شوهرش از کار بر می‌گردد. آنوقت یکدفعه مانند سنگی که در مرداب پر قورباغه ای بیفتد همهٔ سر و صداها می‌خوابد و پس از یک روز هلهله و غلغله، خانهٔ شاطر آقا بالاخره روی آسودگی و خاموشی بخود می‌بیند. امّا حالا دیگر صدای خود شاطر آقا بلند می‌شود می‌پرسی او دیگر چه دردی دارد و صدای او چرا بلند می‌شود. گوش بده تا برایت بگویم باید دانست که خوراک این خانواده چه در تابستان و چه در زمستان عموماً حاضری است یعنی عبارت است از نان و پنیر و شیره و آرده و انواع سبزیجات و میوه‌ها و مخصوصاً ماست علیه السّلام با ترکیبات متعدّد آن از دوغ و آب دوغ خیار و دوغ و کشمش و نعنا و غیره بفرهٔ پر وصلهٔ شاطر آقا تنها در موسم بادنجان و کدو و باقلا غذای گرمی بخود می‌بیند

آن هم فقط وقتی که این مأکولات ملاّخور شده باشد و آنهم تازه آب پز و الّا گوشت و روغن برای این خانواده بمنزلهٔ شیر مرغ است و بهای جان آدمیزاد را دارد پلو که حرفش را هم مزن. سالی یک بار آنهم شب عید. از این گذشته غذای گرم منحصر است به یکی دو سه بار در ماه و آنهم بسته بیک رشته شرایط مخصوصی می‌باشد که از آن جمله یکی این است که کسان زن شاطر آقا بتوانند بوسیلهٔ مطمئنی قدری گوشت و روغن و مخلفات از شمیران بفرستند. جشن واقعی خانواده شبی است که زن شاطر آقا دیگ بزرگ را سربار گذاشته باشد. نشانهٔ این است که شام کلان صحیحی در میان است چون خانه محقّر است و آشپزخانه بی منفذ بوی خوراک می‌پیچد توی حیاط و بمجرّد اینکه شاطر آقا از در وارد می‌شود عطر مطبخ می‌خورد بدماغش در دم خستگی و کوفتگی روز یکسره از وجودش بیرون می‌رود و مثل اینکه مژدهٔ صدارت برایش آورده باشند شال و کلاه را بکنار می‌اندازد و خندان در قصان با زن و بچهٔ خود بنای شوخی و خوشمزگی و بذله و متلک را می‌گذارد اهل خانه از کوچک و بزرگ همه می‌گویند و می‌گو بندو می‌خندند. این کودکهای ترسو که از سایهٔ پدرشان مثل لولوخرخره رم می‌کردند حالا بی‌پروا دور و ور او را گرفته سوارش می‌شوند و از سر و کولش بالا می‌روند آنوقت است که شاطر آقا می‌زند زیر آواز و بنای دلی دلی را می‌گذارد و طاقباز می‌خوابد و بچه‌ها را یکی پس از دیگری و گاهی دو تا دو تا بروی کف پای خود گرفته بهوا بلند می‌کند

د آلاکلنگ را می اندازد، برایشان قصه های شیرین و خنده دار نقل می کند، لغزها و چیستانها
طرح می کند و معماها می پرسد و می گوید: هرکس زودتر جواب داد یک آب نبات نثارش
می کنم. می گوید اگر گفتید این چیست «این ور کوه سفید پلو آن ور کوه سفید پلو میان کوه
زرد پلو». بچه ها و حتی مادرشان صداها را در هم انداخته باهم می گویند تخم مرغ است و چون
همه باهم گفته اند آب نبات معهود نصیب هیچکس نمی شود. شاطر آقا پشت سرهم بوعدهٔ آب نبات
و یا صد دینار پول نقد و وعده های دیگری از همین قبیل سؤالهایی را که صد بار تا بحال نموده تکرار
می کند و بچه هایش هم مثل اینکه اولین بار است که این سؤالها بگوششان می رسد با بی صبری
تمام و چشمهای تمام باز دور پدر را گرفته سعی می کنند در جواب دادن بر یکدیگر سبقت بجویند
شاطر آقا می پرسد اگر گفتید این چیست «بافتم بافتم پشت کوه انداختم» این دفعه سکینه
بدیگران مهلت نداده باشاره گیس خود را نشان می دهد و یک دانه آب نبات را برای
خود تأمین می کند. شاطر معامله را بوعدهٔ فردا ختم نموده سر دخترک را بدین نحو شیره مالیده
و بسؤال دیگر پرداخته می پرسد اگر گفتید این چیست که: «عجایب خلقتی دیدم در این دشت
که بیجان از پی جاندار می گشت» همه باهم می گویند این خیش است. و خلاصه بهمین ترتیب
طومار سؤال و جواب مدتی باز شده موجب تفریح و شادمانی تمام اهل خانواده می گردد
وقتی طومار معلومات شاطر آقا به آخر می رسد آن وقت بچه ها را به بازیهای گوناگون از قبیل

«تاتاک مورچه دارد» و «اتل متل» می خوانند و اگر باز تا موقع کشیدن شام فرصتی باقی باشد
دسته جمعی از اطاق و صحن حیاط ریخته بنای بازیهای دیگر را می گذارند از قبیل «گرگم بهوا» و
«قایم شدنک» و «جفتک چارکش» و «باقلا بچند من» و «گاو و گوساله یا قفلی» و برای گرفتن
کولی عقب همدیگر می گذارند و از زور خوشحالی و شعف می خندند و غیه می کشند و از سر و کول
پدر و از در و دیوار بالا می روند و در آن تاریکی چنان بمهارت صدای سگ و گربه و شغال و روباه
از خود در می آورند که پنداری در آن نیمهٔ شب کلبهٔ محقر شاطر آقا را برداشته باغ وحش و یا
جنگل مازندران را بجای آن گذاشته اند. به به بآن ساعتی که شست شاطر آقا خبردار
بشود که شامی که پخته یکی از آن حلیم بادنجانهای تنتنانی است که در تهیهٔ آن رباب سلطان استاد
زبردستی است که در تمام شهر نظیرش کمتر پیدا می شود. آنوقت بیا و ببین که چگونه غلغلهٔ
عیش و هلهلهٔ شادمانی بآسمان می رسد آنوقت دیگر شاطر آقا مانند کسی که قند و شکر در دلش
آب کرده باشند بخواندن ابیاتی مشغول می گردد که بجنگ همقطار خود شاطر عباس مشهور
رفته و برای اطفال خود ساخته و در و همسایه از بس شنیده اند از بر شده اند. مختصر آنکه از
برکت یک حلیم بادنجان تمام اعضای این خانواده از کوچک و بزرگ که گویی برای غم
و غصه و افسردگی و پژمردگی خلق شده اند لحظه ای چند مزهٔ گوارای زندگانی خانوادگی را می چشند
و از لابلای دیگ و کماجدان و از خلال بخت و بخار بشقاب و دوری چهرهٔ دلفریب

سعادتمندی درمقابل نظرشان جلوه‌گر می‌گردد. ولی وای بشبهایی که غذای گرمی درمیان نباشد یعنی تقریباً تمام شبهای دوازده ماه سال. شاطرآقا ابروها را درهم کشیده با اخم و تخم و توپ و تشر مانند ابن ملجم وارد خانه می‌شود. هنوز جواب سلام زن وبچه‌اش را نداده که بهانه‌های غریب و عجیبِ ازمن درآوردی بجان این وآن می‌پرد. وای بحال آن بیچاره ای که در این ساعت پر شاطرآقا باو بندشود. پدرش را جلو چشمش می‌آورد، بجنبی ایرادمی گیرد. آنقدر بدقلقی وگوشت تلخی می‌کند که آن سرش پیدا نیست. بحدّی کشیده وچک وسقلمه وپشت گردنی وتوی سری وبامب وارونگ نثار این وآن می‌کند ومشت وتیپا ولگد بچپ وراست می اندازد که خودش خسته می‌شود وشام خورده ونخورده مغلوب خواب گردیده در اقلیم بیکران آن سُلطان خیراندیشی که اخ الموتش خوانده اند خمیر وجود را بتنور بیخبری می‌چسباند.

(نقل باختصار از کتاب راه آب نامه جمال زاده)

دستور

صداها

حرکات: درزبان فارسی سه صدا یا سه حرکت داریم: َ . ِ . ُ که اوّلی را زَبَر (فتحه) ودوّمی را زیر (کسره) وسوّمی را پیش (ضمّه) می نامند، وهرحرفی که دارای یکی ازاین حرکات باشد آنرا متحرّک یا «جنبان» خوانند وحرفی راکه متحرّک نباشد ساکن نامند. و درعربی این علامت «ْ» راکه جزم می نامند بالای حرف ساکن می گذارند.

حروف صدادار - شکل (ا - و - ی) الف - واو - یا را حروف صدادار یا

مصوّت خوانند «و» و «ا» و «ی» گاهی صدا وگاهی حرف اند، «و» دروزیدن و «ی» دریک حرف می باشند و «ا» در یادو «و» دربود و «ی» در بید صداهستند. هرگاه شکل (ا) دراوّل کلمه بصورت صدا واقع شود بالای آن علامتی بدینسان «ٓ» می گذارند که این علامت را «مد» گویند مانند: آفتاب - آفریدگار آموزگار وغیره واگر همان شکل در اوّل کلمه بصورت حرف درآید آنرا بتقلید ازعربی همزه نامند چون اَبر - اِمروز - اُستان

تمرین ۵ :- در درس شاطرآقا ازآغاز درس تاده سطر آنچه (ا - و - ی) می بینید تعیین کنید کدامیک حرف وکدامیک صداست؟

ازخلق به حق چندراه است؟

ازشیخ ما سؤال کردند که «ازخلق به حق چندراه است؟» بیک روایت گفت «هزار راه بیش است» وبروایتی دیگر گفت: «بعدد هرذرّه ازموجودات راهی است بحق» امّا هیچ راه بحق نزدیکتر وبهتر وسبکتر از آن نیست که راحتی بدل مسلمانی رسانی، وما بدین راه رفتیم واین اختیار کردیم وهمه را بدین وصیّت می کنیم.» درویشی سؤال کرد که «اورا ازکجا جوییم؟» گفت: «کجاش جُستی که نیافتی؟ اگر قدمی بصدق درراه طلب نهی درهرچه بنگری اورا بینی.»

(اسرارالتّوحید)

پیر خارکش

خارکش پیری با دلق درشت، — پشتهٔ خار همی بُرد به پشت.
لنگ لنگان قدمی برمی‌داشت، — هر قدم دانهٔ شکری می‌کاشت
کای فرازندهٔ این چرخ بلند! — وی نوازندهٔ دلهای نژند!
کنم از جَیب نظر تا دامن — چه عزیزی که نکردی با من!
در دولت به رُخم بگشادی. — تاج عزّت به سرم بنهادی.
حدّ من نیست ثنایت گفتن، — گوهر شکر عطایت سُفتن.
نوجوانی به جوانی مغرور — رخش پندار همی راند ز دُور.
آمد آن شکرگزاریش به گوش — گفت کای پیر خرف گشته خموش
خار بر پشت زنی زینسان گام — عزّتت چیست عزیزیت کدام؟
پیر گفتا که چه عزّت زین به — که نیم بر دَرِ تو بالین نه؟
شکر گویم که مرا خوار نساخت، — به خسی چون تو گرفتار نساخت.
بره حرص شتابنده نکرد — بر دَرِ شاه و گدا بنده نکرد.
داد با این همه افتادگیم — عزّ آزادی و آزادگیم.

(سبحة الابرار جامی)

قاعدهٔ املا و انشا

تنوین: عبارتست از دو پیش ٌ و دو زیر ٍ و دو زَبَر ً که آنها را در آخر کلمهٔ عربی می‌نویسند و نون ساکن تلفّظ می‌کنند مانند: مشارٌالیه (مشارُن الیه) بعبارةٍ اُخری (بعبارتِن اُخری) که اوّلی را تنوین رفع و دوّمی را تنوین جر گویند و تنوین نصب ً را همیشه بصورت الف نویسند: اتّفاقاً (اتّفاقَن) ابداً (ابدَن) واقعاً (واقعَن). ولی کلمه‌های مختوم به همزه و تای مُدَوَّره (ة - ته) را لازم نیست بصورت الف بنویسند چون: جزءً. استثناءً. حقیقةً. نسبةً، مگر آنکه تای آخر آنها جزء ریشهٔ کلمه باشد چون موقّتاً. ذاتاً. اثباتاً. باید همیشه در انشاء متوجّه بود که کلمهٔ فارسی یا غیر عربی با تنوین نوشته نشود مثلاً کلمه‌های جاناً - زباناً. تلفوناً. تلگرافاً. نژاداً و مانند اینها غلط است.

حکایت

دزدی به طمع نوائی به کلبهٔ بینوائی درآمد، جز دیگی و پارهٔ گلیمی که فقیر بر خود پیچیده بود نیافت. لاجرم دیگ را برداشت و بیرون شد. فقیر برخاست و مشایعت وی کرد. دزد او را دید که فرا دنبالش می‌رود گفت: «فقیرا! چه اراده داری؟» گفت: «ارادهٔ کوچ، تو دیگرا برداشتی، من گلیم.» دزد بخندید، و دیگ را بر زمین گذاشت. (پریشان قاآنی)

از نیکی کردن میاسا

تا بتوانی از نیکی کردن میاسای و خود را به نکوکاری بمردمان بنمای، و چون نمودی بخلاف نموده مباش. و بزبان دیگر مگوی و بدل دیگر مدار. تا گندم نمای جو فروش نباشی. و اندر همهٔ کارها داد از خود بده، که هر که داد از خویشتن بدهد از داور مستغنی باشد. و اگر غم و شادیت باشد غم و شادی با آن کسی گوی که او را تیمار غم و شادی تو بود. و اثر غم و شادی پیش مردمان پیدا مکن. و بهر نیک و بد زود شادمان و زود اندوهگین مشو، که این فعل کودکان باشد. و بکوش تا به هر محالی از حال خویش بنگردی. و هر شادی که بازگشت آن به غم باشد آنرا شادی مشمر. و بوقت نومیدی امیدوارتر باش و حاصل همهٔ کارهای جهان برگذشتن دان. و تا تو باشی حق را منکر مشو و رنج هیچکس ضایع مکن و همه کس را بهنر احق بشناس. و اگر از بیگانه ناایمن گردی زود خود را از وی بمقدار ناایمنی ایمن گردان. و بر ناایمن بگمان ایمن مباش. و اگر به بی‌خردی و بی‌هنری نان بدست توانی آوردن بی‌خرد و بی‌هنر باش. و اگر نه هنر آموز، و از آموختن و سخن نیک شنودن ننگ مدار تا از ننگ رسته باشی.

(نقل باختصار از قابوسنامه)

پند

ره نیک مردان آزاده گیر — چو استاده‌ای دست افتاده گیر.

(سعدی)

جوهر دانایی

کودکی از جملهٔ آزادگان — رفت برون با دو سه همزادگان.
پای چو در راه نهاد آن پسر — پویه همی کرد و درآمد بسر.
پایش از آن پویه درآمد ز دست — مهر دل و مهرهٔ پشتش شکست.
شد نفس آن دو سه همسال او — تنگ‌تر از حادثهٔ حال او.
آنکه ورا دوست‌ترین بود گفت: — «در بن چاهیش بباید نهفت»
«تا نشود راز چو روز آشکار — تا نشویم از پدرش شرمسار»
عاقبت اندیش‌ترین کودکی — دشمن او بود در ایشان یکی،
گفت: «همانا که در این همرهان — صورت این حال نماند نهان»
چونکه مرا زین همه دشمن نهند — تهمت این واقعه بر من نهند»
زی پدرش رفت و خبردار کرد — تا پدرش چارهٔ آن کار کرد.
هر که در او جوهر دانایی است — بر همه چیزیش توانایی است.

(نظامی)

راستی

راستی شغل نیک‌بختانست، — هر کرا هست، نیکبخت آنست.
هر که او پیشه راستی دارد — نقد معنی در آستی دارد.

(سنائی)

های غیر ملفوظ

آخر بیشتر کلمه های فارسی امروزی ساکنست چون : مرد ، زن ، در وغیره . آخر برخی از کلمه ها هم گاهی مفتوح وگاهی مکسور و گاهی مضموم است مانند خانَ (خانه) جامَ (جامه) لانَ (لانه) ، بِ (به) ، کِ (که) ، چِ (چه) ، سِ (سه) دُ (دو) ، تُ (تو) . چنانکه دیده می‌شود در اینگونه کلمه ها برای نمودن فتحه یا کسره هائی و برای نمودن ضمّه واوی به آخر آنها افزوده شده است که نوشته می‌شود ولی به تلفظ در نمی آید ، وازاین رو هاهای مزبور راهای غیرملفوظ نامند .

در برخی از این کلمات ، های غیر ملفوظ بدل کاف فارسی است که در زبانهای پیش از اسلام در ایران متداول بوده است مانند : کارنامگ (کارنامه) ، جامگ (جامه) ، نبشتگ (نوشته) ، رمگ (رمه) ، خستگ (خسته) وغیره .

تمرین ۶ : در درس « جوهر دانایی » کلمه هایی را که به های غیر ملفوظ ختم شده اند ، نشان دهید !

حکایت

از دوست رنجیده ای را دیدم که همی رفت و همی گفت : « پاداش ستمش چنین کنم و سزای جفایش چنان دهم » گفتم : « ای عزیز ! با دوستان سر تسلیم در پیش به و تیر ستیزه در کیش ، خموشی به که از یاران خروشی ، با دشمنان تذلّل و خشوع سازی به که با دوستان تجلّد و بی نیازی . »
(نشاط اصفهانی)

خواهر فداکار

زندگانی یکنواخت ، همواره غم انگیز ، همیشه کدورت خیز : با اشکهای چشم ، اضطرابهای قلب واحتیاجات ایّام عمر بر آنها می گذشت ، اعضای این خانواده بدون آنکه کسی را از فقر و پریشانی خود آگاه کنند در میان چهار دیواری خودشان شکیبائی پیشه کرده مصائب بی پدری ، سختیهای تنگدستی را قبول می نمودند .

با اینکه خیمهٔ اندوه در بالای این خانه افراشته و هوای مسموم احتیاج فضای آن را انباشته بود از اثر سعی وغیرت اهل آن ، مطبخ شسته و رفته ، خوابگاه پاک ، منزل پاکیزه ، خوراک کم امّا با سلیقه و مأکول . اطاق مرتّب ، پیراهن ولباس کهنه مسعود اتوکشیده و در کمال نظافت بود .

مادر و خواهر بزرگ یک راز نهانی در میان داشتند که مسعود و خواهر کوچکش از آن نمی دانستند بضمانت بقّالی که با وی آشنا بودند یکدستگاه چرخ خیّاطی دستی تدارک کردند . بگروی مادر صبح زود بیرون رفت و در مراجعت بقچه ای با خود آورد . این رختها مال دختری بود که می خواست به شوهر برود ، خواهر بزرگ غالباً تا نصف شب بلکه بیشتر خواب را بر خود حرام کرده به دوختن این لباسها مشغول می شد ، در حالیکه مسعود در خوابگاه خود دراز کشیده و بالاخره بواسطهٔ خستگی و سستی اعصاب کتاب از دستش می افتاد ، در آن سکوت و سکون

شب، در آن وقت آسایش و راحت صدای چرخ خیاطی خواهرش را می شنید و با خود می گفت: «هنوز هم کار می کند ...»

یکی دو ماه زمستان با این ترتیب گذشت. باز یک شب ساعت یک بود. مسعود برای اینکه در امتحان فردا از رفقای خود عقب نماند درسهای خودش را حاضر می کرد. هوا سرد بود بادی تند می وزید. باران می بارید. پشتکار مفرط در انجام تکالیف مدرسه خواب را از چشمش ربوده بود، از هر چیز نومید و همه چیز را مبهم، تیره و آشفته می دید.

در این اثنا از اطاق بالایی صدایی شنید ... مسعود با یک خستگی دماغی، با یک یأس و ملال عصبی، این صدا را گوش می داد و قطرات عرق از پیشانیش می ریخت. در این وقت بی اختیار دانه های اشک از گوشهٔ چشمش سرازیر شد، در مقابل ناملایمات زندگانی چنین خواهری داشت که او را با یک محبت صمیمی می پرستید و با کوشش دائمی خود لوازم آسودگی او را فراهم می ساخت.

ملاحظهٔ این وضع تأثرآمیز مسعود را از جا بلند کرد. پله ها را تند بالا رفت، با دستی لرزان آهسته در اطاقِ خواهرش را گشود.

عالیه هیجده سال داشت، بواسطهٔ فعالیت متمادی به علت بیداری شبهای دراز رنگش پریده، چهره اش پژمرده، بنیه اش ضعیف، چشمانش سرخ بود. این دختر با

عزم راسخ خود را به میدان مبارزهٔ زندگانی انداخته، از فقدان پدر و کج رفتاری روزگار شکایت نمی نمود و با سعی و اهتمام خود خانواده اش را در جادهٔ ناموس و شرافت راه می برد مسعود ساکت ایستاده با دلی پر از تأثر، با چشمی پر از گریه های مشفقانه، بلندی مقام، سعی و عمل، غرور فقر، عظمت فضیلت، جمال عصمت را تماشا می کرد. ایستاد، کسی نمی داند چقدر ایستاد. چرخ لاینقطع کار می کرد، باد می وزید، قطره های باران با آهنگ مستقیم به زمین می افتاد عالیه به کار خود مشغول بود.

(از مجموعهٔ بهار بقلم یوسف اعتصام الملک)

شیر و موش

بود شیری به بیشه ای خفته، موشکی کرد خوابش آشفته.
ساعتی گردِ شیر بازی کرد، در سر و دوشش اسب تازی کرد.
تا که از خواب شیر شد بیدار، متغیر ز موش بد رفتار.
دست برد و گرفت کلهٔ موش شد گرفتار موشِ بازی گوش.
خواست در زیر پنجه لِه کندش به هوا برده بر زمین زندش.
موش بیچاره در هراس افتاد، گریه کرد و به اِلتماس افتاد.
که تو شاه وحوشی و من موش، موش هیچ است پیش شاه وحوش.
تو بزرگی و من خطا کارم، از تو امید مغفرت دارم.

شیر از این لابه رحم حاصل کرد، پنجه وا کرد و موش را ول کرد.
اتفاقاً سه چار روز دگر، شیر را آمد این بلا بر سر.
از پی صید گرگ یک صیاد، در همان حول و حوش دام نهاد.
دام صیاد گیرِ شیر افتاد عوض گرگ شیر گیر افتاد.
موش چون حال شیر را دریافت، از برای خلاص او بشتافت.
بند ها را جوید با دندان تا که در بُرد شیر از آنجا جان.
شیر چون موش را رهایی داد خود رها شد ز پنجهٔ صیاد.
در جهان موشکِ ضعیفِ حقیر می شود مایهٔ خلاصی شیر.

(از ایرج نقل با اختصار)

دستور قاعدهٔ املا

همزه عربی: این شکل « ء » را که از عربی داخل الفبای فارسی شده است همزه نامند.

اگر ساکن باشد به سه صورت نوشته میشود:

۱ ـ هنگامی که حرف پیش از همزه مفتوح (دارای زبر) باشد بدینسان: مأمن، تأدیه، تأدیب.

۲ ـ وقتی که حرف پیش از همزه مضموم (دارای پیش) باشد بدینگونه: مؤمن، مؤثر، مؤید.

۳ ـ زمانی که حرف پیش از آن مکسور (دارای زیر) باشد بدینسان: ائتلاف (بهم پیوستن)، ذئب (گرگ)، بئر (چاه) نوشته می شود.

در سایر موارد همزه را اگر در وسط کلمه واقع شود در زبان فارسی بدین صورت « ئه »، می نویسند مانند: قرائت، مسئول، شئون، مشئوم.

بهتر است در املای فارسی کلمه های هیئت و جرئت و مسئله را بصورت هیأت، جرأت، مسأله بنویسند.

اگر همزه در آخر کلمه واقع شود آنرا چنین نویسند « ء »، مانند: جزء، ضوء (نور) ولی در کلمه هایکه پیش از همزه الف باشد در فارسی همزه را حذف کنند مانند: املاء، انشاء، استثناء که باید چنین نوشته شوند: املا، انشا، استثنا، مگر وقتی که تنوین داشته باشند که حذف همزه جایز نیست مانند: استثناءً.

در حال اضافه بجای همزه « ی » اضافه را بآخر این کلمه ها درآورند مانند: اعضای این خانواده، فضای آنرا، انشای فارسی.

تمرین ۷ « در درس خواهر فداکار » کلمه های مأکول، یأس، تأثر از چه نوع همزه هاییست که در قاعدهٔ املا خوانده اید؟

آیا در درس « خواهر فداکار » کلمه هایی می یابید که همزهٔ آخر آنها در حال اضافه به « ی » بدل شده باشد و کدامند؟

سنگریزه

پیروزی در نبرد با دشوارها

شاید در کفش شما هم روزی ریگی رفته باشد. پا را به یک طرف می فشرید و سنگریزه را در گوشه ای جا می دهید. چند قدم راحت می روید و به خیالات خود می پردازید، امّا آن مهمان ناخوانده از اینکه به فکر او نیستید می رنجد و بجنب و جوش می افتد که نقطهٔ حسّاسی پیدا کند و از آنجا شما را متوجّه خود نماید.

مدّتی به حرفش گوش نمی دهید و می روید و او هردم نیشش را فروتر می برد. ناچار می ایستید و در گودی پا منزل فراخی برایش فراهم می کنید و با هم قرار می گذارید که از آن پس مزاحم یکدیگر نباشید. لکن هنوز دور نرفته کار آزار به جائی می کشد که بجان می آیید، سرخ و خشمگین می ایستید و با حرکات متشنّج آن نابکار را در میان شست پا و انگشت دیگر بند می کنید و در آن زندان فشار به نگاهش می دارید و دایم مواظبید که نگریزد.

باقی راه به جنگ با سنگریزه می گذرد و او می گزد و شما می فشارید. افکار غم انگیز و آشفته فرصت به دست می آورند و چون شما را گرفتار می بینند، درهم و برهم بر سرتان می ریزند و تا شما به خانه برسید جانتان را مجروح کرده اند. وقتی رسیدید اوّل به عجله و خشونت کفش را در می آورید، و ریگ را از بالای سر به زمین می اندازید و با نوک پا و مشایعت چند فحش، به میان حیاط

روانه اش می کنید. آیا بهتر نبود از همان اوّل که به کفشتان ریگی رفت، می ایستادید و بیرونش می آوردید و این همه محنت نمی بردید؟! چه بسا که در راه زندگی رنج ریگ را به جان می خریم و خود را از جنگ دشمنی بدین خردی آزاد نمی کنیم و حال آنکه تکلیف روزانهٔ ما در رفع سختیها از بیرون آوردن سنگریزه ای دشوارتر نیست.

آنها که از روبرو شدن با سختی می پرهیزند و حلّ مشکلات را به وقت دیگر می گذارند، از هر لحظهٔ تأخیر، برهبت و اشکال و وحشت خود می افزایند، از نیروی اراده و همّت خویش می کاهند. سر خود را گرم می کنند تا مگر فراموشی حقیقت را از میان ببرد، نمی دانند که در محفظهٔ خاطر، انبار سیاهی است بنام شعور پنهان، چون فکر ناگواری را به زور از پیش چشم راندیم چهره را در آن سیاهچال به قیر می انداید و ناگهان سهمناکتر جلوه می کند و ما را بیشتر می ترساند.

هر چه دیرتر در رفع آن بکوشیم سهمناکتر و سخت‌تر خواهد شد. آنگاه خواب از بیداری پر غولتر می شود. زود رنج و خرده گیر می شویم، ترس و غم در خانهٔ دلمان جا می گیرد، تا آنکه اعصابمان فرسوده و روح و تنمان زبون و بیمار و وجودمان ناچیز و حقیر می گردد.

باید با اشکال مواجه شد و چندی رنج ستیزه و پایداری را بر خود هموار کرد. اگر عاقلانه و مردانه بکوشیم، هر مشکلی با سعی روزانهٔ ما آسان می شود. پیروزی در نبرد با دشوارهاست و سیه روزی فرار از مبارزه.

گاهی علّت ناراحتی خیال، خود را چنانکه هست نشان نمی دهد. نمی دانیم چرا ناخرسندیم، از چه می ترسیم و چه می خواهیم، باید در خاطر کاوش کرد و آن علّت را جست و اگر ترس و تهدید است در رفع آن کوشید، و اگر آرزوست در برآوردن آن مجاهده و فداکاری کرد. امّا چه بسا که وقتی بعلّت پریشانیهای خاطر می رسیم می بینیم که نه ترسمان بجاست و نه هوسمان، یعنی هیچکدامش بیش از سنگریزه ای ارزش ندارند.

(از حجازی)

مهر وطن

هر که را مهر وطن در دل نباشد کافر است،
معنی حبّ الوطن فرمودهٔ پیغمبر است.

هست ایران مادر و تاریخ ایرانت پدر
جنبشی کن گر ترا ارث از پدر و ز مادر است.

خسروان پیش نیاکان تو زانو می زدند
شاهد من صفّهٔ شاپور و نقش قیصر است.

قلب خود از یاد شاهنشه مکن هرگز تهی
خاصه در میدان که شاهنشاه قلب لشکر است.

مُردن از هر چیز در عالم بتر باشد، ولی
بندهٔ بیگانگان بودن ز مردن بدتر است.

ملک را لشکر نگهدارد ز قصد دشمنان
ملک بی لشکر همانا قصر بی بام و در است.

تکیه گاهی نغزتر از علم و استغنا مجو
هر که دارد علم و استغنا شه بی افسر است.

راست باش و پاک با همیهنان از مرد و زن
کان یکی همچون برادر وین یکی چون خواهر است.

دستگیری کن اگر دیدی عزیزی خاکسار
زانکه گوهر گرچه زیر خاک باشد گوهر است.

مردم خرسند را بیغوله فردوس است لیک
مرد حرص و آز را فردوس کام اژدر است.

این همان ملکی است کاندر باستان مینی درو
داریوشش از مصر تا پنجاب فرمان گستر است.

وز پس اسلام بنگر تا ببینی بی خلاف
کز حلب تا کاشغر میدان سُلطان سنجر است.

اینهمه جمعیّت و فسحت ز شاهان بود و بس
شاه عادل کشورش معمور و گنجش بیمر است.

(ملک الشعراء بهار)

خانهٔ پدری

هشتاد سال پیش از این پیرمردی از آن نژاد ایرانیان قدیم در هرات ساکن بود. نصرالله هفتاد و چهار سال عمر کرده بود. اصلاً از مردم ده خوارقان بود، ولی حوادث زمان او را به هرات برده بود و در آن شهر حمّالی می کرد.

نصرالله از کسانی بود که بهیچ چیز دلبستگی نداشت. چون از خردسالی یتیم مانده و هرگز هم زن نگرفته بود، احساسات خانوادگی را لغو می دانست. اگر در کوچه مادری را می دید که کودک نوبادهٔ خود را تنگ در آغوش گرفته و می بوسد، تعجّب می کرد و در برابر آن تنفّر خودداری نمی توانست! چون خانهٔ معیّنی نداشت و هر شبی را جایی بسر می برد، هرگز برای او پیش نیامده بود بجایی علاقه ای نشان دهد یا سرزمینی را از جای دیگر بهتر بداند.

بالاخره این پیرمرد از آن فیلسوفان بیقید بود که نسبت بهیچ چیز دوستی نداشت و در عمر خود هم از کسی مهری ندیده بود و بهمین جهت مکرّر می گفت که هیچ چیز و هیچ جا در این گیتی پابست

نمی دارد و اگر بنا شود روزی عالم را بدرود گوید با کمال خونسردی و بی هیچگونه اسف، رخت از جهان خواهد کشید. همین عقاید نصرالله باعث شده بود که با کسی رفت و آمد نمی کرد و دوستی نمی گرفت. جنگهایی در خراسان روی داد. چندی ایرانیان فاتح بودند و بالاخره بتردستی بازیگران وارد شدند، هرات و بسیاری دیگر از آن نواحی را به انگلستان واگذاردند.

این خبر تمام مردم هرات را متألم کرد و فقط نصرالله بود که از شنیدن آن غمگین نشد. بیشتر اهالی شهر، همه با وطن پرستی مخصوصی، هرات را ترک کردند و راه خراسان پیش گرفتند.

هر کسی جزیی دارایی داشت ببهای اندک می فروخت و می رفت که در مشهد یا دیگری از شهرهای ایران منزل بگیرد.

بدیهی است در چنین موقعی کار نصرالله که حمل بارهای مسافرین بود تا چه حد بیش از پیش شد و دریافتی روزانهٔ او بچه اندازه بالا رفت.

شبها وقتی که نصرالله فارغ می شد، در قهوه خانه های هرات این رفتار همشهریهای خود را نکوهش می کرد، حمل بر سفاهت می کرد. بنظر او کسانی که دارایی خود را به خیال واهی از دست می دادند و در آخر عمر رنج سفر را بر خود آسان می ساختند، می بایستی راستی دیوانه باشند مگر همه جا زمین نیست؟ هرات را با مشهد چه تفاوت است؟.

بیشتر تعجب نصرالله از این بود که اگر این دیوانه ها خود می روند چرا دلگیر ند و پشیمان از رفتن هستند؟.

کسی که ایشانرا مجبور نکرده است!

اگر هم این خانه ها را دوست می دارند پس چرا ترک می کنند؟ پیران هرات و آشنایان نصرالله هر چه می خواستند باو بفهمانند که انسان همواره به وطن و مولد خویش علاقه دارد و نباید بآسانی از آن جدا شود او گوش نمی کرد. یعنی اصلاً نمی فهمید و همان خیال خود بود.

روزی یکی از خوانین هرات نصرالله را خواست و باو گفت: «نصرالله تو دیگر پیر شده ای و قوهٔ کار کردن نداری، منهم می خواهم از هرات بروم و آن باغچه ای که در بیرون شهر دارم بی صاحب می افتد. زیرا که از بس مردم خانه فروخته و رفته اند دیگر مشتری نیست، آنرا بتو می سپارم تا بعد چه شود تو هم عجالةً پاسبان آنجا باش و سپرده ام از ملکی که در اطراف دارم، برای تو لقمهٔ نانی برسانند، تو نیز آنجا باش تا آخر عمر بدوندگی و تلاش روزی مجبور نباشی.»

نصرالله کم کم پیری را در خود احساس می کرد. از خدا خواست که چنین تفضلی در بارهٔ او بکنند. فوراً مختصر دارایی خود را برداشت و بآن باغچهٔ بیرون شهر رفت.

روزها بعادت دیرین، زود از خواب بر می خاست. تمام اوقات خود را به پرورش گلها و درختان باغچه بسر می برد. چون از کار خسته می شد بکنار جوی میان باغ می نشست

و فکر می کرد . در این مدت چیزهای تازه می دید . یک روز ناگهان ملتفت شد سنگریزه هائی که در ته جوی آب قرار گرفته اند مثل اینست که آنجا برای خود خانه ساخته اند .

همیشه با فشار آب مقاومت می کنند . مثل اینست که آب می خواهد بزور آنها را از خانه ها بیرون کند ولی آنها تن در نمی دهند . عاقبت فشار آب آنها را از جای خود بیرون می اندازد و به پایین می کشد ولی باز در چنگال دشمن غاصب تلاش می کنند ، به دور خود می گردند ولی همیشه به حسرت عقب خود نگرانند و با رشک به خانه خود می نگرند .

عاقبت روزی انگلیسها هرات را گرفتند . املاک کسانی را که هجرت کرده بودند متصرف شدند و از آن جملهٔ آن باغچهٔ خان بود .

نصرالله هم مجبور شد خواهی نخواهی از آن باغچه بیرون رود ، زیرا دیگر آن باغچه پاسبانی چون پیرمرد دهخوارقانی نمی خواست .

بالاخره نصرالله از باغچهٔ خان بیرون رفت ولی بی اختیار هر روز به در باغ بر می گشت و از شکاف در ، با حسرت به اندرون آن نظر می افکند .

راستی آن نصرالله بیقید و بیخانمان دل نمی کند که از آن محوطه بیرون رود . هر وقت منظرهٔ درختان و گلهای باغ به یادش می آمد ، بی اختیار ، بر مالکین جدید آن نفرین می فرستاد ، گاهی هم گریه می کرد .

چون دیگر کسی مخارج او را نمی داد مجبور شده بود باز راه حمالی را پیش گیرد ولی این حمال امروز آن حمال دو ماه پیش نبود . آن نصرالله بیقید که دوستی و دشمنی هیچکس را به دل راه نمی داد اینک هر وقت مجبور می شد بار یکی از تازه واردان را به دوش گیرد ، با بغض و کینه آنرا از زمین برمی داشت و مکرر اتفاق می افتاد که در میان راه بی اختیار چیزی او را تحریک می کرد که آن بار را بر زمین نهد . غالباً به خیال می افتاد که آنرا بشکند . همهٔ دشمنی نصرالله با آن صاحبان بار از این بود که او را از باغچهٔ عزیزش بیرون کرده بودند :

یک روز در میان راه یکباره خاطرهٔ جویبار میان باغچهٔ خان و آن سنگریزه هایی گرفتار چنگال آب از دماغ او گذشت ، یادش آمد چگونه آن سنگهای در بدر در قبال فشار آب پافشاری می کردند و نمی خواستند از جای خود بیرون روند .

فردای آن روز دیگر کسی نصرالله را در هرات ندید و دو ماه بعد کسانی که جوانی او را در دهخوارقان دیده بودند ، پیرمرد شکسته ناشناسی را دیدند که عصا زنان و گرد آلود ، کوله باری بر سر عصای خود بسته بود و سراغ خانهٔ رجبعلی پدر نصرالله را می گرفت .

(سعید نفیسی)

ادیب و طبیب

دو مشفقند ادیب و طبیب بر سر تو — نگاه دار بغربت دل ادیب و طبیب .

ز درد خسته شوی گر بنالد از تو طبیب — به جهل بسته شوی گر برنجد از تو ادیب .

(ابن یمین)

تشدید

هرگاه در یک کلمه دو حرف همجنس مانند دو «ر» یا دو «پ» ... پهلوی هم واقع شوند، در نوشتن یکی را حذف کنند، و به جای آن این علامت «ّ» را بالای حرف دیگر گذارند و آنرا تشدید نامند، مانند: ارّه (ارره) تپّه (تپ په)، و این شیوه یعنی حذف یک حرف همجنس و آوردن تشدید به جای آنرا ادغام گویند.

گاهی دو حرف همجنس یا دو حرف قریب المخرج چون: «ب» و «پ» یا «د» و «ت». اگر در کلمهٔ مرکّب به دنبال هم واقع شوند، هم ادغام رواست چون «شبّو» (شب بو) - «شپّره» (شب پره) و هم ممکن است یکی را بی ادغام حذف کرد چون: «بتر» (بدتر) - «دوستر» (دوست تر)

تمرین ۸: در درس «خانهٔ پدری» حرفهای تشدید دار را نشان دهید و در درس «مهر وطن» کلمه های عربی را در سه بیت اوّل پیدا کنید.

حکایت

یکی مژده پیش انوشیروان عادل آورد، گفت: «شنیدم که فلان دشمن ترا خدای عزّ و جلّ برداشت.» گفت: «هیچ شنیدی که مرا بگذاشت؟»

«اگر بمرد عدو جای شادمانی نیست　　　که زندگانی ما نیز جاودانی نیست.»

(گلستان)

شرف تعلیم

حکایت کنند که خلیفه هارون الرّشید از منظر نظر می کرد، دید که استاد معلّم چون از جای خویش برخاست هر دو پسران خلیفه برخاستند و کفش پیش استاد نهادند. خلیفه را از آن تعجّب آمد. خادمی ایستاده بود، خلیفه از خادم پرسید: «بزرگترین کسی که او را خدمت کنند کیست؟» گفت: «ای خلیفه تویی.» گفت: «غلط گفتی، آن بزرگ استاد است که فرزندان مرا علم و هنر تعلیم کند و ایشان از برای شرف تعلیم خدمت استاد می کنند.»

(هدیة الملوک)

رعایت یتیمان

پدر مرده را سایه بر سر فکن،　　　غبارش بیفشان و خارش بکن!

ندانی چه بودش فرو مانده سخت　　　بود تازه بی بیخ هرگز درخت؟

چو بینی یتیمی سر افکنده پیش　　　مده بوسه بر روی فرزند خویش.

یتیم ار بگرید که نازش خرد؟　　　وگر خشم گیرد، که بارش برد؟

الا تا نگرید، که عرش عظیم　　　بلرزد همی چون بگرید یتیم.

به رحمت بکن آبش از دیده پاک　　　به شفقت بیفشانش از چهره خاک.

اگر سایهٔ خود برفت از سرش　　　تو در سایهٔ خویشتن پرورش.

من آنگه سر تاجور داشتم | که سر در کنار پدر داشتم.
اگر بر وجودم نشستی مگس | پریشان شدی خاطر چند کس
کنون دشمنان گر برندم اسیر | نباشد کس از دوستانم نصیر

گلهایی که از خار دمید

یکی خار پای یتیمی بکند | به خواب اندرش دید صدر خجند،
همی گفت و در روضه‌ها می‌چمید | کز آن خار بر من چه گلها دمید!!

(بوستان)

مهمان نوازی

از حاتم طایی پرسیدند که «از خود کریمتر دیده‌ای؟» گفت: «بلی، وقتی در بادیه می‌رفتم، بموضعی رسیدم، خیمهٔ کهنه‌ای دیدم که گوسفندی در پیش خیمه بسته و زالی نشسته، چون برسیدم زال در حال بدوید و عنان بگرفت و درخواست فرود آمدن کرد. من فرود آمدم و نشستم، پس از زمانی پسر او برسید به بشاشتی هرچه تمامتر مرا پرسید. زال گفت: «ای پسر! هرچه زودتر بمصالح مهمان قیام نمای و آن بزک را بسمل کن تا طعام بسازیم.» پسر گفت: «نخست بروم و هیزم بیارم که هیزم نیست» زال گفت: «تا تو به صحرا روی و هیزم آوری دیر شود و مهمان را گرسنه داشتن از مروت نباشد» پس دو نیزه را برداشت و هر دو را بشکست و بزک را بکشت، و بر فور طعام ساخت و پیش آورد. چون تفحص کردم از مال دنیا

جز آن هیچ نداشتند و آنرا در راه مهمان نهادند. پس از آن زال را گفتم: «مرا می‌شناسی؟» گفت: «نه.» گفتم: «من حاتمم، باید که بقبیلهٔ من آیی تا در حق شما تکلفی واجب دارم و حق ضیافت شما بگزارم.» گفت: «ما بر مهمان مزد نستانیم و نان به بها نفروشیم» و از من هیچ قبول نکرد. دانستم که ایشان از من کریمترند.»

(جوامع الحکایات عوفی)

فایدهٔ هنر

چون گشتاسب از مقر عز خویش بیفتاد و آن قصه دراز است، اما مقصود از این آنست که وی بروم افتاد، در قسطنطنیه رفت و با وی هیچ نبود از مال دنیا، عیبش آمد نان خواستن مگر اتفاق چنان افتاده بود که بکودکی در سرای پدر خویش آهنگران را دیده بود که کارهای آهنینه، از تیغ و کارد و رکاب و دهانهٔ لجام کردندی، مگر در طالع او آن افتاده بود این صناعت، پیوسته گرد آهنگران می‌گشتی و همی دیدی، و این صناعت دیده بود و بیاموخته. آنروز که بروم درمانده بود با آهنگران روم گفت که: «من این صنعت دانم.» او را بمزدوری گرفتند و چندانکه آنجا بود از آن صناعت زندگانی می‌کرد و بکس نیازش نبود و نفقات از این می‌کرد، تا آنکه بوطن خویش رسید. پس بلشکر فرمود که: «هیچ محتشم فرزند خویش را از صناعت آموختن ننگ ندارند» و بعد از آن در عجم رسم افتاد که محتشمی نبودی که فرزند را صناعت نیاموختی، هرچند که بدان حاجت نبودی.

(نقل باختصار از قابوسنامه)

اسم

درهر زبان برای جدا ساختن اشخاص و جانوران و چیزها از یکدیگر و نشان دادن هرکدام کلمه هایی بکار می برند که در فارسی آنها را اسم یا نام گویند، چون: پدر - افراسیاب - منوچهر - اسب - کبوتر - کوشش - ماهی - مورچه - سنگ - خانه - دانش - راستی - سیاهی - بنابراین اسم یا نام کلمه ایست که برای نامیدن شخص یا حیوان یا چیزی بکار می رود. چنانکه می بینیم وجود نامهای - منوچهر - ماهی - سنگ و مانند اینها وابسته بدیگری نیست و بذات خود قایم هستند، آنها را اسم ذات گویند.

ولی نامهایی را که وجودشان وابسته بدیگریست مانند: دانش - کوشش - راستی - سفیدی وغیره اسم معنی گویند.

تمرین ۹: در درس «فایدهٔ هنر» اسم ها را نشان دهید و معلوم کنید کدام اسم ذات و کدام اسم معنی است؟

پرسش: در درس «رعایت یتیمان» چندهای ملفوظ و چندهای غیرملفوظ می یابید؟

توانگری خرد بهتر از توانگری مال

اگر بمال درویش گردی جهد کن تا بخرد توانگر باشی، که توانگری خرد بهتر از توانگری مال، و بخرد مال توان حاصل کرد و بمال خرد حاصل نتوان کرد، و جاهل از مال زود درویش گردد، و خرد را دزد نتواند بردن، و آب و آتش هلاک نتواند کردن. پس اگر خرد داری، با خرد هنر آموز که خرد بی هنر چون تنی بود بی جامه.

(قابوسنامه)

«فضیلت میزبانی»

چون مهمانی بیاید هیچ تکلف مکنید، و چون بخوانید هیچ باز مگیرید، یعنی هرچه توانید بکنید و در فضیلت ضیافت اخبار بسیار آمده است. برای این گفت رسول علیه السلام «کسی که مهمان دار نیست در وی خیر نیست» و گفت: «برای مهمان تکلف مکنید که آنگاه ویرا دشمن گیرید، و هرکه مهمان را دشمن دارد خدا یرا دشمن داشته بود، و هرکه خدا یرا دشمن دارد، خدای تعالی ویرا دشمن دارد» و مهمانی غریب که فرا رسد، برای وی وام کردن و تکلفی کردن روا باشد، امّا برای دوستان که بزیارت یکدیگر آیند نباید، که آن سبب تقاطع شود.

(تلخیص از کیمیای سعادت)

بیا تا جهان را به بد نسپریم

بیا تا جهان را به بد نسپریم — بکوشش همه دست نیکی بریم.

نباشد همی نیک و بد پایدار — همان به که نیکی بود یادگار.

بدانید کز کردگار جهان — بد و نیک هرگز نماند نهان.

نیاکان ما تاجداران دهر، — که از دادشان آفرین بود بهر.

نجستند جز داد و آهستگی — بزرگیّ و گردیّ و شایستگی.

به هر کار با هر کسی داد کن! — ز یزدان نیکی دهش یاد کن!

به پاداش نیکی بیابی بهشت . بزرگ آنکه جز تخم نیکی نکشت .
به نیکی گرای و به نیکی بکوش ! به هر نیک و بد پند دانا نیوش !
به یزدان پناه و به یزدان گرای ، چو خواهی که باشد ترا رهنمای .
نخواهم به گیتی جز از راستی ، که خشم خدا آورد کاستی .
پرستندهٔ آز و جویای کین به گیتی ز کس نشنود آفرین .
به دانش بود بی گمان زنده مرد . خنک رنج بردار پاینده مرد .
به دانش نگر ، دور باش از گناه که دانش گرامی تر از تاج و گاه .
همان گنج و دینار و کاخ بلند نخواهد بدن مر ترا سودمند .
سخن ماند از تو همی یادگار تو با گنج دانش برابر مدار .
دُرِ دانش از گنج نامی تر است همان نزد دانا گرامی تر است .
به دانش بود مرد را ایمنی ، ببندد ز بد دست اهریمنی .
همه راستی جوی و فرزانگی ز تو دور باد آز و دیوانگی .
همیشه خرد پاسبان تو باد همه نیکی اندر گمان تو باد .
سرت سبز باد و دلت شادمان تنت پاک و دور از بدِ بدگمان .

(نقل بانتخاب از شاهنامهٔ فردوسی)

توکّل

مردی تنها به راهی می رفت ، گرگی ناگاه پیش چشم او آمد ، اتّفاقاً درختی آنجا بود بر آن درخت رفت ، نگاه کرد بر شاخ درخت ماری خفته دید ، اندیشید که اگر اینجا بانگی زنم این فتنه از خواب بیدار گردد و در من آویزد ، و اگر فرو روم مقام مقاومت گرگ ندارم ، بحمدالله درخت ایمان قویست ، دست در شاخ توکّل زنم و به میوهٔ قناعت که از او می چینم ، روزگار به سر می برم تا خود چه شود . چون اندیشه بر خود گماشت ، ناگاه برزگری از دشت در آمد چوبدستی که سر کوفت ماران گرزه را شایستی در دست گرگ از نهیب او روی به گریز نهاد . مرد فرود آمد و سجدهٔ شکر بگزارد و روی به راه آورد .

(مرزبان نامه باختصار)

دستور   معرفه ـ نکره

معرفه ـ در هنگام سخن گفتن یا نوشتن اگر نامی بیان شود که شنونده یا خواننده آن را بشناسد چنین نام را معرفه گویند مثال : مرد فرود آمد و سجدهٔ شکر بگزارد . این جمله را هنگامی میتوان بیان کرد که شنونده دربارهٔ « مرد » اطّلاع داشته باشد یعنی آن « مرد » در نزد شنونده معلوم و معهود باشد ، پس در جملهٔ فوق « مرد » بصورت معرفه بیان شده است .

نکره ـ هر اسمی که در نزد شنونده آشکار و معیّن نباشد آنرا نکره گویند مانند : « مردی تنها براهی می رفت » که « مرد » « راه » در نزد شنونده یا خواننده معلوم و معیّن نیست ، بنابراین نکره

ی باشند .

در فارسی برای معرفه علامت خاصّی نیست ولی می‌توان باآوردن (این) و یا (آن) دراوّل نام ، آنرا بصورت معرفه بکار برد مانند : این کتاب ، آن میز . و علامت نکره یائی است که بآخر اسم می افزایند و آنرا یای نکره گویند چنانکه در مثال ((مردی تنها براهی می رفت)) مرد و راه هر دو بصورت نکره بیان شده است .

تمرین ۱۰ — در درس « توکّل » کلمه های نکره را نشان دهید .

پرسش — در درس « زبان شتابزدگی » اسم نکره ای را نشان دهید که با « این » معرفه شده باشد .

سه قطره

روزی هنگام سحرگاهان ، ربّ النّوع سپیده دم از نزدیکی گل سرخ شکفته ای می گذشت سه قطره آب در روی برگ گل مشاهده نمود که او را صدا کردند .

- چه می گویید ای قطرات درخشان ؟
- میخواهیم در میان ما حَکَم شوی .
- مطلب چیست ؟
- ما سه قطره ایم که از مصادر مختلف بوجود آمده ایم می خواهیم بدانیم کدام بهتریم .
- اوّل تو خود را معرّفی کن !

یکی از قطرات جنبشی کرد و گفت :

- من از ابر فرود آمده ام من دختر دریا و نماینده اقیانوس موّاجم .

دوّمی گفت :

- من ژاله و پیشرو بامدادم ، مرا مشّاطه صبح در زینت بخش ریاحین و ازهار می نامند .
- دخترک من تو کیستی ؟

من چیزی نیستم ، من از چشم دختری افتاده ام ، نخستین بار تبسّمی بودم ، مدّتی دوستی نام داشتم ، اکنون اشک نامیده می شوم .

دو قطره اوّلی از شنیدن این سخنان خندیدند ، امّا ربّ النّوع قطره سوّمی را بدست گرفت و گفت :

- هان ، بخود بازآیید و خودستائی ننمایید ، این از شما پاکیزه تر و گرانبهاتر است .

اوّلی گفت من دختر دریا هستم .

دوّمی گفت : من دختر آسمانم .

ربّ النّوع گفت : چنین است ، امّا این بخار لطیفی است که از قلب بدماغ متصاعد شده و از مجرای دیده فرود آمده است . این بگفت و قطره اشک را مکیده از نظر غایب گشت .

(از مجموعه بهار تقلم یوسف اعتصام الملک)

به نام نکو گشته گردم رواست

آورده‌اند که وقتی لشکر حبشه بر ولایت یمن متولی شدند، و سیف ذی یزن به ضرورت جدا گشته پناه به نوشیروان برد و از او مدد طلبید. نوشیروان بفرمود تا جمعی را از دزدان و عیاران و اهل فتنه که در زندان بودند سلاح داده همراه او ساختند و ایشان هزار و هشتصد تن بودند. پس سیف ذی یزن با آن مردان در کشتی نشست. چون به ساحل رسید از کشتی بیرون آمدند. سیف بفرمود تا تمام کشتیها بشکستند و مجموع طعامها بریختند و گفت: «ای یاران! در مملکت یمن درآمدیم و با دشمنان حرب می باید کرد، حالا شما در میان دو کار افتاده اید. نیک تأمل کنید که در این اوقات غالب می باید گشت یا کشته می باید شد.» بضرورت آن گروه دل از جان برگرفته، مردانه بکار درآمدند، و آن مردم اندک بر بسیاری از لشکر حبشه غلبه کردند. پس مرد کارزار باید که ترس را بر خود راه ندهد که رستم دستان گفته است که «هزار زخم بر من آید دوست تر دارم از آنکه بر بستر بیماری همچو پیرزنان بمیرم.

به نام نکو گشته گردم رواست — مرا نام باید که تن مرگ راست»

(اخلاق محسنی)

پایداری

مرد باید که بر عرصهٔ عمل خویش ثبات قدم ورزد و به هر آرزو دست در شاخی تازه نزند. (از کلیله و دمنه)

امانت داری

ابراهیم ادهم گفت وقتی باغی بمن دادند تا نگاه دارم خداوند باغ آمد و گفت: «اناری شیرین بیار!» بیاوردم ترش بود گفت: «نار شیرین بیار!» طبقی دیگر بیاوردم هم ترش بود، گفت: «ای سبحان الله چندین گاه در باغی باشی، نار شیرین ندانی؟» گفتم: «من باغ ترا نگاه می دارم و طعم انار ندانم که نچشیده ام.» مرد گفت: «بدین زاهدی که توئی گمان برم که ابراهیم ادهمی» چون این بشنیدم از آنجا برفتم.

(تذکرة الاولیاء شیخ عطار)

پیر خشت مال

در طرف شام یکی پیر بود، — چون پری از خلق طرف گیر بود

پیرهن خود ز گیا بافتی، — خشت زدی روزی از آن یافتی.

پیر یکی روز در این کار و بار — کارفزاییش درافزود کار.

آمد از آنجا که قضا ساز کرد — خوب جوانی سخن آغاز کرد،

کاین چه زبونی و چه افکندگیست — کار گل این پیشهٔ خربندگیست.

قالب این خشت در آتش فکن! — خشت نو از قالب دیگر بزن!

چند کلوخی به تکلف کنی؟ — در گل و آبی چه تصرف کنی؟

خویشتن از جملهٔ پیران شمار! — کار جوانان به جوانان گذار!

پیر بدو گفت: «جوانی مکن
درگذر از کار و گرانی مکن!

دست بدین پیشه کشیدم که هست
تا نکشم پیش تو یکروز دست.» (نظامی)

علوّ همّت

یعقوب لیث در بدایت حال، خود را در مهالک افکندی و خطرهای کلّی را ارتکاب کردی و از آسایش نفس بر طرف بودی، و از کشیدن مشقّتهای نفس نیاسودی. او را گفتند: «تو مردی رویگری، ترا باعث بر این همه جفا کشیدن چیست؟» گفت: «مرا دریغ می آید عمر عزیز خود را در اصلاح روی و مس صرف کردن و روی توجّه به پیشه ای که در آن شریک بسیار باشد آوردن. جدّ من آنست و جهد من برای آن که خود را بمرتبه ای رسانم که کسی از ابنای جنس من با من شریک نباشد.» گفتند: «این مهمّی بغایت صعب و کاری بسیار مشکل است.» گفت: «من دانسته ام که شربت مرگ چشیدنی است و بار فوات و فنا کشیدنی، آنکه در کاری بلند تلف شوم به که در کاری پست بمیرم.» (اخلاق محسنی)

دریغا کلاه و دستار!

مردکی غرقه بود در جیحون
در سمرقند بود، پندارم.

بانگ می کرد و زار می نالید
که «دریغا کلاه و دستارم!» (سعدی)

صبا فرزند خود را اندرز می دهد

حُسین ای گرانمایه فرزند من!
چو آویزه درگوش کش پند من!

دمی لب ز گفتار خاموش دار!
بگفتار من، ای پسر گوش دار!

شوی ایمن از روزگار ای پسر!
ز اندرز آموزگار ای پسر!

تو چون طفلی و آسمانت چو مهد،
قضا جنبش مهد را بسته عهد.

جلاجل مه و آفتابت کند،
از آن جنبش آخر به خوابت کند.

اگر داری از سنگ و آهن روان
بفرسائی از گردش آسمان.

چو مردان ره سوی طاعت گرای
بسیجی کن از بهر دیگر سرای.

ز من بشنو این پند جان پدر!
مکن فخر بر استخوان پدر!

به دانش تو نیز استخوان کن گران
که دانش دهد مغز را استخوان.

پس از من مکن تیره آب مرا
میندا به گل آفتاب مرا

بگیتی چو از من شدی نامور
به کیفر مکن نام نیکم هدر.

* * *

اگر راه یابی به درگاه شاه،
منه گام جز راستی را براه.

به خدمت همه راستی پیشه کن!
ز ناراستی نیک اندیشه کن!

زیانش مخواه از پی سود خویش،
ز بهبود او جوی بهبود خویش.

اگر دولت شاد پاینده است، ترا چشمهٔ عیش زاینده است.

کسی را که از شه به دل کین بود، به دل اندرش به که زوبین بود.

به بر سینه کز پادشه کین وراست، همان کینه آن سینه را خنجر است.

جهان از جهاندار دارد طراز، چو تن کآمد از جوهر جان به ساز.

بسی پند ناگفته گفتم ترا، بسی دُرّ ناسفته سفتم ترا.

ز من بشنو این پند و در کار بند، که اندر ز من باشدت سودمند.

(از مثنوی گلشن صبا)

حکایت

یکی جامه به صبّاغ داد که نیلی کند، روز دیگر به طلب پیش رفت. مرد عذر آورد که جامهٔ نیلی درخور ماتم زدگان است، و من این رنگ را به فال بد دانستم، اگر فرمائی رنگ نیکوتر کنم. گفت: «آری، بس نیکو گفتی هر رنگ خواهی کن.» چندی بر آن برآمد و هر روز که صاحب جامه به طلب پیش رفتی و تقاضای جامهٔ خویش نمودی صبّاغ نیز رنگی تازه بنیاد نهادی و او را به رنگی تازه وعده دادی، تا روزی مرد به تغیّر پیش رفت که «جامه را به رنگ پس ده که یک جامهٔ ساده صد هزار رنگ قبول نکند.» صبّاغ که هم اوّل روز جامه را گم کرده بود این همه عذر به جهت آن می آورد، به غیر از راستی چاره ندید، گفت: ای برادر معذور دار که جامه ات را در خم نیستی نموده ام و رنگ عدم گرفته.» مرد بخندید که «به جان من هر رنگ

دیگر کنی مختاری امّا این رنگ مکن که حلالت نکنم.» (از پریشان قاآنی)

خلاف دشمنان

آورده اند که زاهدی گاوی بخرید و سوی خانه می رفت، دزدی بدید، در عقب آمد تا گاو را ببرد، دیوی در صورت آدمی با او همراه شد، دزد از او پرسید که «تو کیستی؟» گفت: «دیوم که بر اثر آن زاهد می روم تا به فرصت او را بکشم.» و آنگاه گفت: «تو حال خود با من بگو!» جواب داد که «من مردی عیّار پیشه ام می روم که گاو این زاهد بدزدم.» پس هر دو به عقب زاهد رفتند. شبانگاه به زاویهٔ زاهد رسیدند، زاهد در خانه رفت و گاو ببست، و تیمار علف بداشت و به استراحتی پرداخت. دزد اندیشید که اگر پیش از بردن گاو بکشتن او دست دراز کند، باشد که بیدار شود و بردن گاو ممکن نگردد. دیو گفت: «اگر دزد گاو بیرون برد درها باز شود و زاهد بیدار گردد.» دزد را گفت: «مهلتی ده تا من مرد را بکشم، آنگاه تو گاو ببر!» دزد گفت: «توقّف از جانب تو اولیتر، تا من گاو بیرون برم، آنگاه تو او را بکش.» این خلاف میان ایشان قائم شد و مجادله پیوست. دزد زاهد را آواز داد که «اینجا دیو است ترا بخواهد کشت.» دیو آواز داد که «دزد گاو می برد.» زاهد بیدار شد و همسایگان را آواز داد، ایشان بگریختند و نفس و مال زاهد، بسبب خلاف دشمنان مصون و مسلّم ماند. (کلیله و دمنه)

دستور

مفرد و جمع

مفرد : آنست که بر یکی دلالت کند ، مانند : پدر ، خانه ، راستی .

جمع : آنست که دو یا بیشتر را نشان دهد ، چون : پدران ، خانه ها ، راستیها .

جمع در فارسی «ها» و «ان» میباشد که بآخر کلمه افزوده میشوند .

تمرین ۱۱ – در درس «خلاف دشمنان» نامهای جمعی را که خوانده اید تعیین کنید ، و نامهای مفرد را تا سطر ۸ جمع ببندید

پرسش : در شعر «صبا فرزند خود را اندرز میدهد» پنج اسم ذات و پنج اسم معنی پیدا کنید و آنها را جمع ببندید

رُستم جهان پهلوان ایران

شگفتی ز رستم به گیتی بسی است ،   کز او داستان در دل هر کسی است

سرمایهٔ مردی و جنگ از اوست ،   خردمندی و دانش و سنگ از اوست

به خشکی چو پیل و به دریا نهنگ ،   خردمند و بینا دل و مرد جنگ .

یکی مرد بینی چو سرو سهی   به دیدار با زیب و با فرهی .

یکی رزمسازیست خسروپرست   نخست او برد سوی شمشیر دست .

سلیح ورا بر نتابد کسی   کنند آزمایش ز گردان بسی .

برزم اندرون چون ببندد میان   تنش زور دارد چو شیر ژیان .

نه برگیرد از جای گرزش نهنگ   اگر بفکند بر زمین روز جنگ .

اگر سنگ خارا به چنگ آیدش   شود موم ، وز موم ننگ آیدش .

یکی جامه دارد ز چرم پلنگ ،   بپوشد به بر ، اندر آید به جنگ ،

همی نام ببر بیان خواندش ،   ز خفتان و جوشن فزون داندش .

یکی رخش دارد به زیر اندرون   که گویی روان شد که بیستون .

نیارامد از بانگ هنگام جنگ   همی آتش افروزد از خاک و سنگ .

به کین سیاوش کند کارزار ،   کجا او بپروردش اندر کنار .

(نقل باختصار از شاهنامهٔ فردوسی

مارگیر

خانمی که حتی اغراق نمی گوید گفت : «وقتی در کنار شهر منزل داشتیم . روزی در خانه تنها مانده بودم ، از صندوقخانه صدایی آمد ، آهسته گوشهٔ پرده را کنار زدم و دیدم هیولایی مشغول اسباب جمع کردن است .

به خیال اینکه بصدا از خانه بیرون بروم ، پا برهنه خود را به ایوان انداختم ، چیزی مهیب تر از دزد به چشمم خورد ، بی اختیار فریاد زدم . آی مار !»

همینقدر یادم هست که شنیدم یکی گفت : «کجاست ؟ آدم !» دیدم گرفتار دزد و مارهم ، زانوهایم لرزید ، افتادم و از حال رفتم . وقتی به هوش آمدم مثل آن بود که از

حوض بیرون آمده باشم دزد بالای سرم نشسته بود و به سر و صورتم آب می‌زد. گفت: «خانم! نترسید، خدا مرا فرستاده بود که شما را از دست این مار خلاص کنم، ببین دستهایم خالی است یک پوش نمی‌برم، ما حق و حساب می‌دانیم.»

چون قوه حرکت نداشتم. گفتم: «آن کیف را از روی میز بیاور» رفت و آورد، ده تومانش دادم، گفت: «به خدا اگر به جای شما مردی بود، کارش را می‌ساختم.» گفتم: «به عوض این جوانمردی، خیر می‌بینی، برو هر وقت بی پول شدی بیا اینجا» مار کشته را برداشت و گفت: «شما که حال ندارید در کوچه را ببندید، من بیرون کشیک می‌کشم تا نوکرتان بیاید. همه دزدها که مثل من حق و حسابدان نیستند.»

یک ساعت گذشت تا حسن نوکر آمد، معلوم شد فراموش کرده بوده در را قفل کند برای اینکه مرا از فحش دادن و فریاد کردن منصرف کند، گفت: «خانم یک مرد کدای آنطرف جوب نشسته یک مار دستش است بقدر اژدها.» بعدها تقریباً هر ماه یک بار دزد جوانمرد می‌آمد و در می‌زد، می‌گفت: «به خانم عرض کنید مارگیر است» مبلغی می‌گرفت و می‌رفت. اتفاقاً یک روز که آمده بود پول بگیرد مجلسی داشتیم شوهرم قصه را برای مهمانها نقل کرد.

دوست روانشناسی داریم، گفت: «به این آدم بگویید باشد تا من بیایم، کارش

دارم.» گفتم: خوب فکری کردید از دقت در روحیهٔ این مرد هزار نکته دستگیرتان خواهد شد» چندی بعد دوستمان آمد که «بهترین نوکرها را پیدا کردم» گفتم: «که باشد؟» گفت: «همان دزد مارگیر.»

همه تعجب کردیم، پرسیدیم: «چطور به آدمی که دزدی کرده اطمینان می‌کنید؟» گفت: «بگذارید اول مثالی بزنم تا بتوانم مطلب را روشن کنم. فرض کنید فوارهٔ آبی که معمولاً پنج متر و شش متر می‌پرد اتفاقاً ده متر بپرد، از این اتفاق چه نتیجه می‌گیرید؟ آیا نمی‌گویید این فواره قدرت ده متر پریدن دارد؟ قوهٔ اخلاق انسان را هم باید همین طور اندازه گرفت مقام نفسانی هر کس آن مرتبه ایست که یک بار به اوج رسیده، اگر بعد از آن پست شد بعلت موانع است، باید موانع را از راهش برداشت تا همیشه خود را در آن مرتبه نگاه بدارد بلکه از آن بگذرد.»

چندین مثل و دلیل دیگر برای اثبات این مدعا آورد که اگر بنویسم دراز می‌شود و برای این نتیجه ای که گرفت جا نمی‌ماند. گفت: آنهایی که ایرانی را خراب و فاسد می‌دانند و یک باره از ایران مأیوسند، اشتباه می‌کنند، مرتبهٔ قابلیت ایرانی آنست که بارها بدان رسیده و در ستون افتخارات تاریخی هیچ ملتی برتر از آن نرفته است ایرانی باید آن مرتبه را همیشه در دسترس اراده و اخلاق خود بداند و بخواهد که روزی به آن برسد،

منهی باید یکی باشد که موانع را از راهمان بردارد. آن یکی خداست یعنی خود ما هیم، زیرا خداوند با قوهٔ اراده که بما داده مقدار زیادی از قدرت خود را بما بخشیده است.» (از حجازی)

دستور

قاعده های جمع

۱ - جمادها مانند سنگ و آهن وغیره و اسمهای معنی مانند خوب و دانش و سیاهی و اعضای فرد بدن مانند پشت و پیشانی و شکم و اجزای رستنیها چون شاخه و ریشه و جوانه و مانند اینها و نامهای میوه ها و سبزیها را تنها به «ها» جمع بندند

۲ - برخی از رستنیها (درخت - گیاه) و بعضی از اعضای جفت بدن (بازو - دست) و بعضی نامهای زمان (شب - روز - روزگار) به «ها» و «آن» هردو جمع بسته میشوند: درختان، درختها - بازوان، بازوها - شبان، شبها ...

۳ - در فارسی امروز و قدیم چند اسم معنی و جماد را برخلاف قیاس هم به «ها» و هم به «آن» جمع بندند: سخن: سخنان، سخنها - گناه، گناهان، گناهها - ستاره، ستارگان، ستاره ها - پله: پلکان، پله ها - کوهسار: کوهساران، کوهسارها - غم: غمان، غمها اندوه: اندوهان، اندوه ها - غمزه: غمزگان، غمزه ها - غار: غاران، غارها - جویبار: جویباران، جویبارها - آخشیج: (عنصر) آخشیجها، آخشیجان. سوگند: سوگندان، سوگندها.

تمرین ۱۲ از دو صفحهٔ قرائت پیش هرچه اسم مفرد می یابید آنها را جمع ببندید و تعیین کنید با کدام علامت میتوان آنها را جمع بست و چرا؟

طوطی و بازارگان

تاجری در کشور هندوستان — طوطی زیبا خرید از دوستان.

هر زمانش زیر پا شکر فشاند — گاه بر دوش و گهی بر سر نشاند.

بزم خالی شد شبی از این و آن — خانه ماند و طوطی و بازارگان.

گفت سوداگر به طوطی کای عزیز — خواب از من برده ادراک و تمیز،

نوبت کار است و اهل کار باش! — من چو خفتم ساعتی بیدار باش!

سوداگر خفت و ز شب پاسی گذشت، — هم قفس هم خانه قیر اندود گشت.

موش در انبار شد دهقان کجاست؟ — بیم طوفانست کشتیبان کجاست؟

دزد بار خویش بست و شد روان — خانهٔ خالی بماند و پاسبان.

چشم طوطی چون به بازرگان فتاد — بانگ زد کای خواجه صبحت خیر باد!

گفت: «دیشب در سرای ما که بود؟» — گفت: «شخصی آمد اما رفت زود»

گفت: «دستار مرا بر سر نداشت؟» — گفت: «من دیدم که شکر بر نداشت!»

گفت: «مهر و بدره از جیبم که برد؟» — گفت: «کس یک ذره زین شکر نخورد!»

«پیش ما ای خواجه شکر پربهاست — تا چه چیز ارزنده در نزد شماست!»

(پروین اعتصامی)

گنجشک و لکلک

گنجشکی خانهٔ موروثی خود باز پرداخت و در آشیان لکلکی خانه ساخت، با وی گفتند: «ترا چه مناسبت که با جثهٔ بدین حقیری، جانوری بدان بزرگی همسایه اش باشی، و خود را با وی در محل اقامت و منزل استقامت همسایه داری؟» گفت: «من نیز این قدر دانم، امّا به دانستهٔ خود عمل نتوانم، در همسایگی من ماریست که چون هرسال بچگان برآورم، و به خون جگر پرورم، ناگاه بر خانهٔ من تازد و بچگان مرا قوت خود سازد، و امسال از وی گریخته ام، و در دامن دولت این بزرگ آویخته ام، امید دارم که داد من از وی بستاند، و چنانکه هرسال بچگان مرا قوت خود گردانیده است امسال وی را قوت بچگان خود گرداند.»

(بهارستان جامی)

راه دوستی

گروهی از دوستان را در بیابانی بی آب گذار افتاد، از حرارت آفتاب و شدت التهاب تن بخاک هلاک دادند. تا آنکه یکی از گذریان را بر ایشان گذار افتاد و کوزهٔ آبی را که در خور یکی از ایشان بود حاضر نمود، به دست هریک می داد از غایت محبت به دیگری حواله می کرد تا همگی را جان به لب آمد و آب به لب نرسید. پس هرکه در رنج خود را بر دوست مقدم دارد و در راحت او را بر خویشتن، بحقیقت دوستی صادق است در رفیقی موافق وگرنه بگفتار گزاف و بسیاری لاف فریفته نباید شد.

به راه دوستی آن کس قدم تواند زد / که رنج خود طلبد از برای راحت دوست.

(ریاض المحبین)

مرغزار ما به شیر آراسته است

عید فرخ باد بر شاه جهان / جاودانه شادمان و کامران.

نعمتش پیوسته و عمرش دراز / دولتش پاینده و بختش جوان.

سال و مه لشکرکش و لشکرشکن / روز و شب کشورده و کشورستان.

دولت او در ولایت کارساز / هیبت او بر رعیت پاسبان.

شیر نر در کشور ایران زمین / از نهیبش کرد نتواند زیان.

هیچ شه را در جهان آن زهره نیست / کو سخن راند ز ایران بر زبان.

مرغزار ما به شیر آراسته است / بد توان کوشید با شیر ژیان.

شکر ایزد را که ما را خسروی است / کارساز و کاربین و کاردان.

خسروی با دولتی نیک و قوی / خسروی با لشکری گشن و گران.

(فرخی سیستانی)

بهترین دوست

شهید بلخی شاعر روزی نشسته بود و کتابی می خواند. جاهلی به نزدیک او آمد و سلام کرد و گفت: «خواجه تنها نشسته ای!» شهید گفت: «تنها اکنون گشتم که تو آمدی، از آنکه به سبب آمدن تو از کتاب باز ماندم.»

(جوامع الحکایات عوفی)

چند اندرز

اوّل خدا را باید شناخت که اوست دهندهٔ بی منّت و اگر همه بستانند او بدهد، و چون او بدهد کسی نتواند بستاند. او را نگاهدار تا ترا نگاه دارد. عمر در پرستش او صرف کن که او جواب از تو خواهد. و دلیل راه علم را دان، و سرمایهٔ عمر توحید است، صبور باش تا بمراد برسی. و اعتقاد خوب را گنج بیزوال دان. منّت بدار و منّت منه. بی منّت را بخود راه مده. دل پاک دار تا بمراد برسی، و با مردم فرومایه منشین، بدترین عیبی بسیار گفتن را دان. خویشان درویش را خوشدل دار. بیاموز و بیاموزان. علم اگر دور باشد بطلب. کم گوی و کم خور و کم خفت. و در سختیها صبر پیشه کن. بر گذشته افسوس مخور. عمر را غنیمت دان. تندرستی را شکر گزار، حرمت علم را به از مال نگاه دار.

(نقل بتلخیص از رسالهٔ واردات خواجه عبدالله انصاری)

دستور

قاعده‌های املایی و انشایی جمع

کلمه هایی که با های غیر ملفوظ ختم می شوند در جمع به الف و نون های غیر ملفوظ به کاف فارسی بدل میشود و دیگر نوشتن «ها» درست نیست مانند: رفته = رفتگان - بنده = بندگان - تشنه = تشنگان.

در جمع به «ها» بهتر آنست که های غیر ملفوظ حذف نشود مانند: بنده = بنده‌ها - خانه - خانه‌ها - جامه، جامه‌ها.

علاوه بر دو علامت جمع در فارسی (ها و آن) علامت «آت» هم از عربی داخل زبان فارسی شده است مانند: باغات، کوهستانات، شمیرانات. کلمه های مختوم به های غیر ملفوظ را در جمع به «آت» بجیم بدل می کنند مانند: نوشتجات. روزنامجات. کارخانجات که نوشتن (ها) در این شیوه جمع درست نیست. یعنی نوشته جات. روزنامه جات، کارخانه جات نادرست است ولی بهتر آنست از بکار بردن علامت جمع عربی در زبان فارسی خودداری شود.

تمرین ۱۳. کلمه های زیر را به (ها) و (آن) جمع بندید: خسته، فرستاده، گرسنه، آینده، خزنده، پرنده.

پرسش: چرا کلمه های شوق، پرواز، جرأت، شاخ، بام، قفس، گنج را نمیتوان با «آن» جمع بست؟

شوق پرواز

کبوتر بچه ای با شوق پرواز	بجرأت کرد روزی بال و پر باز.
پرید از شاخکی بر شاخساری	گذشت از بامکی بر جوکناری.
نمودش بسکه دور آن راه نزدیک	شدش گیتی به پیش چشم تاریک.
ز وحشت سست شد بر جای ناگاه	ز رنج خستگی در ماند در راه.
گه از اندیشه بر هر سو نظر کرد	گه از تشویش سر در زیر پر کرد.
نه گفتی کآن حوادث را چه نام است،	نه راه لانه دانستن کدام است.

فتاد از پای و کرد از عجز فریاد — ز شاخی مادرش آواز درداد :

کز اینسان است رسم خودپسندی — چنین افتند مستان از بلندی .

بدین خردی نیاید از تو کاری — به‌پشت عقل باید برد باری .

بیاموزندت این جرأت مه و سال — همت نیرو فزاید هم پر و بال .

هنوزت دل ضعیف و جثّه خرد است — هنوز از چرخ بیم دستبرد است .

هنوزت نیست پای برزن و بام — هنوزت نوبت خواب است و آرام .

هنوزت اندُه بند و قفس نیست — بجز بازیچه طفلان را هوس نیست .

ترا توشِ هنر می‌باید اندوخت — حدیث زندگی می‌باید آموخت .

پریدن بی پرِ تدبیر مستی است — جهانرا که بلندی گاه پستی است .

من اینجا چون نگهبانم تو چون گنج — ترا آسودگی باید مرا رنج .

تو هم روزی روی زین خانه بیرون — ببینی سحر بازیهای گردون .

هجوم فتنه‌های آسمانی — مرا آموخت علم زندگانی .

نگردد شاخک بی‌بن برومند — ز تو سعی و عمل باید ز من پند .

(پروین اعتصامی)

پند

زنده را از دانش و کردار نیک چاره نیست و نیز نور ادب دل را زنده کند و داروی تجربت مردم را از هلاک جهل برهاند. (از کلیله و دمنه)

حکایت

پادشاهی را مهمّی پیش آمد. گفت: «اگر این حالت به‌مُراد من برآید چندین درم دهم زاهدانرا. چون حاجتش برآمد و تشویش خاطرش برفت وفای نذرش به‌وجود شرط لازم آمد. یکی را از بندگان خاص کیسهٔ درم داد تا بر زاهدان بخش کند. گویند غلامی عاقلِ هشیار بود. همهٔ روز بگردید و شبانگه بازآمد و درمها بوسه داد و پیش ملک بنهاد و گفت: «زاهدانرا چندانکه طلب کردم نیافتم» ملک در خشم رفت و گفت: «آنچه من دانم در این ملک چهارصد زاهد است» گفت: «ای خداوند جهان! آنکه زاهد است نمی‌ستاند و آنکه می‌ستاند زاهد نیست.» ملک بخندید و ندیمانرا گفت: «چندانکه مرا در حق خداپرستان اِرادت است و اِقرار، مراین شوخ دیده را عداوت است و اِنکار، و اگر راست خواهی حق به‌جانب اوست.

زاهد که درم گرفت و دینار — زاهدتر از او کسی بدست آر!»

(گلستان)

نیکی و شادی

شادمانی گزین و نیکی کن — زندگانی وفا نخواهد کرد .

از سر روزگار گرد برآر — پیش از آن کز سرت برآرد گرد .

(انوری)

موش آزمند

موشی چند سال در دکان خواجهٔ بقّال از نُقلهای خشک و میوه های تر مالامال، بسر می‌بُرد و از آن نعمتهای تر و خشک می خورد؛ خواجهٔ بقّال آن را می دید و اغماض می کرد و از مکافات وی اعراض می نمود، تا روزی بحکم آنکه گفته اند:

سفلهٔ دون را چو گردد معده سیر بر هزاران شور و شر گردد دلیر،

حرصش بر آن داشت که همیان خواجه را ببرید و سرخ و سفید هرچه بود به خانهٔ خود کشید، چون خواجه به وقت حاجت دست به همیان برد، چون کیسهٔ مفلسانش تهی یافت و چون معدهٔ گرسنگان خالی، دانست کار موش است گربه وار کمین کرد و وی را بگرفت و رشتهٔ دراز در پای وی بست و بگذاشت تا به سوراخ خود درون رفت و به اندازهٔ رشته غور آن بدانست دنبال آن بگرفت و آن سوراخ بکند تا به خانهٔ وی رسید. خانه ای دید چون دکانچهٔ صرافان سرخ و سفید بر هم ریخته، و دینار و درهم با هم آمیخته، حقّ خود را تصرّف نمود و موش را بیرون آورد و به چنگال گربه سپرد، تا جزای خود دید و مکافات خود کشید. (بهارستان جامی)

پند

فرومایه تر از آن کسی نباشد که کسی را بدو حاجتی باشد و تواند که روا کند و نکند.

(قابوسنامه)

بلبل و مور

بلبلی از جلوهٔ گل بیقرار، گشت طربناک به فصل بهار.

در چمن آمد غزلی نغز خواند، رقص کنان بال و پری برفشاند.

بیخود ازین سوی بدان سو پرید تا که به شاخ گل سُرخ آرمید.

مرغک دلداده به عجب و غرور کرد یکی لحظه تماشای مور.

خنده کنان گفت که: «ای بیخبر! مور ندیدم چو تو کوته نظر،

همرهی طالع فیروز بین دولت جان پرور نوروز بین!»

مور بدو گفت بدینسان جواب: «غافلی ای عاشق بی صبر و تاب!

نغمهٔ مرغ سحری هفته ایست قهقههٔ کبک دری هفته ایست.

روز تو یک روز به پایان رسد نوبت سرمای زمستان رسد.

ساخته ام بام و در و خانه ای تا نروم بر درِ بیگانه ای.

لانه دل افروزتر است از چمن کارگرانسنگتر است از سخن.

گُل دو سه روزیست ترا میهمان می بردش فتنهٔ باد خزان.»

گفت: «ز سرما و زمستان مگو، مسأله توبه به مستان مگو.

نوگل ما را ز خزان باک نیست، باد چرا می بردش خاک نیست.

کاشش بدان گونه که امید داشت — باغ و چمن رونق جاوید داشت .

دزد خزان آمد و کالا ربود — راحت از آن عاشق شیدا ربود .

دید که هنگام زمستان شده — موسم هشیاری مستان شده .

خرمنش از برق هوی سوخته — دانه و آذوقه نیندوخته .

اندهش از دیده و دل نور برد — دست طلب نزد همان مور برد .

گفت : «یکی روز مرا دیده ای — نیک بیندیش کجا دیده ای ؟

مرحمتی می کن و جاییم ده ! — گرسنه ام ، برگ و نواییم ده ! »

گفت : «حدیث تو بگوش آشناست — منعم دوشینه چرا بینواست ؟

دانه و قوتی که در انبان ماست — توشهٔ سرمای زمستان ماست »

(پروین اعتصامی)

دستور — روش جمع بستن کلمه های مختوم بالف و واو

کلمه هایی که در فارسی بالف یا واو ماقبل مضموم ختم می شوند در جمع به «آن» یایی پیش از علامت جمع می افزایند : دانا = دانایان = زیبا = زیبایان = جنگجو - جنگجویان سخنگو = سخنگویان

اما - ابروان - هندوان - گیسوان - جادوان - بازوان - زانوان - آهوان - بانوان از این قاعده مستثنی هستند .

و نیز در بعضی از کلمه هایی که بالف یا واو ماقبل مضموم پایان می یابند در جمع به ها هم می توان پیش از علامت جمع یایی افزود و هم بدون «یا» جایز است ، مانند :

مفرد	جمع	جمع
جا	جاها	جاهیا
جو	جوها	جوهیا
پا	پاها	پاهیا
رو	روها	روهیا

تمرین ۱۴ — در شعر «بلبل و مور» کلمه های مختوم به «الف» و «واو» را جمع ببندید !

پرسش . — در شعر بلبل و مور کلمه هایی را که به «های» غیر ملفوظ ختم شده اند جمع ببندید .

رنج بیهوده

دو کس رنج بیهوده بردند و سعی بیفایده کردند : یکی آنکه اندوخت و نخورد ، و دیگر آنکه آموخت و نکرد .

علم چندانکه بیشتر خوانی ، — چون عمل در تو نیست نادانی .

نه محقق بود نه دانشمند ، — چارپایی بر او کتابی چند .

آن تهی مغز را چه علم و خبر — که بر او هیزم است یا دفتر .

عالم ناپرهیزگار کور مشعله دار است : بیفایده هر که عمر در باخت — چیزی نخرید و زر بینداخت .

(گلستان)

بلبل و مور

آورده اند که بلبلی در باغی بر شاخی آشیانه ساخت و برای چند روزه مقام مسکنی پرداخت. بلبل شب و روز گرد گلستان در پرواز آمده و بربط نغمات دلفریب در ساز آورده، مور به جمع نفقات لیل و نهار مشغول گردیده، و هزار دستان در چمن باغ به آواز خوش غره گشته، بلبل با شاخ گل رمزی می گفت و باد صبا در میانه غمزی می کرد. چون آن مور ضعیف ناز گل و نیاز بلبل مشاهده می نمود به زبان حال می گفت: «از این قیل و قال چه گشاید؟ کار در وقت دیگر پدید آید.»

چون فصل بهار برفت و موسم خزان درآمد، خار جای گل بگرفت و زاغ در مقام بلبل نزول کرد، باد خزان در وزیدن آمد و برگ درخت ریزیدن گرفت، رخسارهٔ گل زرد شد و نفس هوا سرد گشت، از کلهٔ ابر دُرمی ریخت و از غربیل هوا کافور می بیخت. ناگاه بلبل در باغ آمد، نه گل دید و نه بوی سنبل شنید. زبانش با هزار دستان لال ماند. نه گل که جمال او بیند و نه سبزه که در کمال او نگرد. از بی برگی طاقتش طاق شد و از بینوایی از نوا فرو ماند. به یادش آمد که نه آخر روزی موری در زیر این درخت خانه داشت و دانه جمع می کرد! امروز حاجت بدو برم و به سبب قرب دار و حق جوار چیزی طلب کنم. بلبل گرسنه دو روزه پیش مور به دریوزه رفت و گفت: «ای عزیز! سخاوت نشان بختیاری است و سرمایهٔ کامکاری، من عمر

عزیز خود را به غفلت می گذاشتم و تو زیرکی می کردی و ذخیره می اندوختی، چه شود که امروز نصیبی از آن کرامت کنی؟» مور گفت: «تو شب و روز در قال بودی و من در حال. تو لحظه ای در طراوت گل مشغول بودی و دمی به نظارهٔ بهار، نمیدانستی که هر بهاری را خزانی و هر راه را پایانی باشد.» (سعدی)

به از راستی در جهان کار نیست

به گیتی به از مردمی کار نیست ... بدین با تو دانش به پیکار نیست.
زبان را چو با دل بود راستی ... ببندد ز هر سو در کاستی.
به از راستی در جهان کار نیست ... از این به گهر با جهاندار نیست.
همه راستی باید آراستن ... ز کژی دل خویش پیراستن.
به نایافت رنجه مکن خویشتن ... که تیمار جان باشد و رنج تن.
ز نیرو بود مرد را راستی ... ز سستی دروغ آید و کاستی.
مدارا خرد را برادر بود، ... خرد بر سر جان چو افسر بود.
چو دانا ترا دشمن جان بود، ... به از دوست مردی که نادان بود.
بیاموختن چون فروتن شوی، ... سخن راز دانندگان بشنوی.
مگو آن سخن کاندر او سود نیست، ... کز آن آتشت بهره جز دود نیست.

در نام جستن دلیری بود.
زمانه ز بددل به سیری بود.

چو پرسند پرسندگان از هنر
نشاید که پاسخ دهی از گهر.

گهر بی هنر ناپسنداست وخوار
براین داستان زد یکی شهریار،

که گر گل نبوید ز رنگش مگوی
کز آتش نجوید کسی آب جوی.

گشاده دلان را بود بخت یار،
انوشه کسی کو بود بردبار.

بر آن کس که جوید همی برتری،
هنرها بباید بدین داوری.

(انتخاب از شاهنامهٔ فردوسی)

مهربانی

دایه آقا یوسف را بیدار کرد و گفت: «وقت دبیرستان می گذرد، ذوق درس را باید از احمد همسایه یاد بگیری. با اینکه بینوا دیشب با مادر و خواهرش گرسنه خوابیده، یک ساعت پیش با دل خالی سرش توی کتاب بود و می رفت.»

یوسف از وحشت گرسنه خوابیدن بخود لرزید، پرسید: «از کجا فهمیدی که احمد شام نخورده؟» گفت: «از مادرش شنیدم، صبح زود آمد از من پول قرض کرد، اما پسرش منتظر ناشتایی نشد و رفت.»

حس همدردی و شفقت در نهاد کودک برآشفت و سراپای وجودش را فرا گرفت. چون هیچ بلایی را سخت تر از گرسنگی نمی دانست، احمد را در چنگ و دهان دیو بدبختی

گرفتار دید و جز خلاص او هر ملاحظه و فکر دیگری را فراموش کرده اضافه بر مقرری روزانه از مادرش پول گرفت و کیفش را به جای کتاب از خوراکی و شیرینی پر کرد و باشتاب به طرف مدرسه روان شد. به هر یک از همشاگردیها که در راه برمی خورد با سوز دل ماجرا را در میان می گذاشت می گفت: «می دانی چه شده؟ احمد دیشب شام نخورده، با مادر و خواهرش گرسنه خوابیده اند!»

بعضی از تعجب باور نمی کردند، برخی از تأسف خاموش و غمگین می شدند، پاره ای چاره می جُستند. گروه دلسوختگان به دبیرستان رسیدند و دور احمد را گرفتند. یوسف به عجله کیف را باز کرد و پیش احمد برد. گفت: «این خوراکیها را برای تو آورده ام.» یک لحظه چشم و دست احمد متوجهٔ درون کیف شد اما از آن همه نگاه بچه ها خجالت کشید سر را زیر انداخت و رفت. گفت: «من سیرم، میل به خوراکی ندارم.» یوسف خیال کرد تعارف می کند، نگاهش داشت و اصرار می کرد، می گفت: «احمد جان بخور خجالت مکش، تو که دیشب شام نخورده ای.»

رنگ پریدهٔ احمد سرخ شد و چشمش از اشک و خون لبریز گشت. مانند درنده ای خشم آلود در یوسف افتاد و بر سر و جانش می کوفت و می غرید. کودک مهربان را به زحمت از چنگش در بردند، و احمد را ملامت می کردند و ناسپاس و سنگدلش می خواندند. غوغایی بپا بود.

مدیر دبیرستان رسید و از قضیّه آگاه شد. احمد و یوسف را به اتاق خود برد و گفت:
«شما هر دو نجیب و خوبید. امّا در این واقعه نادانی از یوسف بوده، نمی دانسته که جای
ریش را باید به نرمی مرهم گذاشت، زخم دل را بستن کار کودکان نیست، خوبی بار منّتی است
که بر دوش دیگری می گذاریم، باید مواظب باشیم که روح او را با این بار سنگین نیازاریم
مهربانی و خوبی را باید پنهان بجا آورد و خود را نشان نداد، نیکی را اگر به چشمها بکشیم زشتی
و بدی میشود، اوّل شرط مهربانی، ادب و پرده پوشی است، از گرسنگی مردن بهتر از
دست خود نمازنده بودن است.» (حجازی)

پیر لبو فروش

دیدم میان کوچه پیر لبو فروشی، بار لبو نهاده پشت دراز گوشی،
می گفت: گرم و داغست شیرین لبوی قندی و افکند از این ترانه اندر جهان خروشی.
ناگه درشکهٔ خان از آن طرف گذر کرد خان اندر او نشسته با کرّ و فرّ و جوشی.
چرخ درشکه خر را غلطاند و بر زمین زد، تا زانوان فرو شد دستش به لانه موشی.
پالان خر ز دوشش وارونه شد، تو گفتی دستار باده نوشی است در بزم میفروشی.
پیر ستمگر آمد بگرفت گوش و دمّش هتّی نمود و هونی، هشّی کشید و هوشی.
چندان زدش که او را بر جا نماند دیگر نه شانه ای نه پشتی نه گردنی نه دوشی.

زانجا که جز تحمّل کاری نمی تواند با جابری ذلیلی، با ناطقی خموشی.
مسکین الاغ می گفت: «ای پیر بی مروّت دانستی ار ترا بود فرهنگ و عقل و هوشی.
جرم من اینکه هستم فرمانبر و مطیعت ای کاش جای من بود یک استر چموشی.»
(ادیب الممالک فراهانی)

دستور

صفت

هر کلمه ای که حالت و چگونگی اسمی را بیان کند آنرا صفت گویند، چون: هوای خوش
، آب خنک، مرد فرزانه، فرزند خوب، که کلمه های خوش و خنک و فرزانه و
خوب به ترتیب حالت و چگونگی هوا، آب، مرد، فرزند را آشکار می سازند.

هر اسمی که با صفتی بیان شود آنرا موصوف گویند، پس هر صفتی را موصوفی است که
غالباً پیش از صفت قرار می گیرد و گاهی هم ممکن است پس از صفت در آید، چون: فرزانه مرد
تاریک جای:

چنین گفت موبد بفرزانه مرد که مشتاب، وز راه یزدان مگرد.
(فردوسی)

اینگونه صفتها را صفت مقلوب گویند. در صورت نخست حرف آخر موصوف مکسور
می باشد ولی هنگامی که صفت مقلوب است یعنی قبل از موصوف آید، کسره از میان می رود.

تمرین ۱۵ در درس «لبو فروش»، صفتها را نشان دهید و تعیین کنید بین ترکیب «پیر ستمگر» با «شیرین لبو» چه تفاوتی است؟

پرسش: در درس «مهربانی» یک کلمه را که همزهٔ عربی داشته باشد پیدا کنید و چند کلمه هم مشابه آن بیان کنید!

شرایط دوستی

آنچه من بیشتر از سایر مراتب با احباب خود مراعات می‌کنم: یکی این است که مکتوب هیچکس را نمی‌خوانم، اگرچه پسر و برادر من باشد. دیگر اینکه اگر در حضور من کسی مکتوبی بگیرد یا آورده نزد من بخواند، نمی‌پرسم که چیست، از کجاست؛ مگر اینکه خودش بگوید. سوم اگر به کسی وارد شدم نزد او کتابی هست نمی‌گیرم، نمی‌خوانم و استیذان نمی‌کنم، که صاحب خانه و کتاب اگر مقالهٔ مخفی است از انکار خود منفعل نگردد، و از مهمان خود خجلت نامهربانی نداشته باشد زیرا المکتوب و کتاب مخزن اسرار شخص است که تصرّف بیگانه در آنها دزدی و از دزدیهای پست معدود است. چهارم اگر به کسی مکتوب سخت بنویسم او را همان روز نمی‌فرستم، می‌گذارم سر میز کتابت، چند ساعت می‌ماند غیظم فرو نشیند، بار دیگر می‌خوانم پاره می‌کنم و دیگری را می‌نویسم اگر باز هم قلم سرکشی کرد همین طور می‌کنم ... اتفاق افتاد که یک مکتوب را ده بار نوشته، و گذاشته، پاره نموده چند روز گذرانیده‌ام، و زحمت تکرار نوشتن را عوض خسارت دلرنجی و ندامت و انفعال خود دانسته‌ام، و بسیار ارزان خریده‌ام (مسالک المحسنین طالبوف)

شرم از گورستان

طبیبی را دیدند که هرگاه به گورستان رسیدی، ردا در سر کشیدی، از سبب آنش سؤال کردند گفت: «از مردگان این گورستان شرم می‌دارم، بر هر که بگذرم ضربت من خورده است، و در هر که می‌نگرم از شربت من مرده.»
(بهارستان جامی)

غم مخور!

یوسف گم‌گشته باز آید به کنعان غم مخور!   کلبهٔ احزان شود روزی گلستان غم مخور!
ای دل غمدیده! حالت به شود دل بد مکن!   وین سر شوریده باز آید به سامان غم مخور!
گر بهار عمر باشد باز بر تخت چمن،   چتر گل در سر کشی ای مرغ خوشخوان غم مخور!
دور گردون گر دو روزی بر مراد ما نرفت   دائماً یکسان نباشد حال دوران غم مخور!
هان مشو نومید چون واقف نه‌ای از سرّ غیب   باشد اندر پرده بازیهای پنهان غم مخور!
ای دل ار سیل فنا بنیاد هستی بر کند   چون ترا نوح است کشتی‌بان ز طوفان غم مخور!
در بیابان گر به شوق کعبه خواهی زد قدم   سرزنشها گر کند خار مُغَیلان غم مخور!
گرچه منزل بس خطرناکست و مقصد بس بعید   هیچ راهی نیست کان را نیست پایان غم مخور!
حافظا در کنج فقر و خلوت شبهای تار   تا بود وردت دعا و درس قرآن غم مخور!
(حافظ)

حکایت

دزدی به خانهٔ درویشی رفت، چند آنکه بیشتر جست کمتر یافت، درویش بیدار بود، سر برداشت که «من روز روشن در اینجا هیچ نیابم تو در شب تاریک چه خواهی یافت؟»

لاف طاعت چند در پیری زنی   ای نکرده در جوانی هیچ کار!
آنچه را در روز روشن کس نجست   کی توانی جست در شبهای تار؟
(پریشان قاآنی)

آینده

چراغ امید پیوسته در وادی تاریک آینده می فروزد و رهروان را بخود می خواند. امّا چه بسا دلِ اندیشه سازِ ما که چشم از روشنی فرو بسته، در سیاهی واهمه، تودهٔ عظیم کار و دشواری و رنج زندگی را همچو کوهی سهمناک و پرغول می پندارد که سر بر آسمان کشیده و راه رسیدن را از بالا و دست بر ما گرفته است. از تصویر این همه زحمت و خطر همواره درونمان آشفته و لرزان است.

لکن این سهوِ دیدهٔ پندار است که اندکی را کوهی می بیند و جویبار را دریا می انگارد. نه تنها غم یک عمر بلکه اگر خوراک یک عمر را برای خوردن یک روزه در مقابل خود انباشته ببینیم وحشت می کنیم. سهم هر روز، تکلیف و کار یک روزه بیش نیست، خاطر خویش را به تشویش موهوم فرسوده نسازیم. باید روزانه زیست، همانطور که غذای فردا نمی خوریم بارِ فردا را هم نباید برد. سختی نیامده بسی صعب و مخوف می نماید، نباید از آن استقبال کرد. اگر آمد باید بخوشدلی و بی باکی پذیرفت چه هر چند ما خندانتر و بی پرواتر باشیم. او کوچکتر و بی آزارتر می شود.

کار امروز گران نیست و رنج حاضر بسی آسان بلکه هیچ است، بشرط آنکه وهم فردا را بر آن نیفزاییم، چون بیش از مزدِ روزانه ازین جهان کسی بهره ندارد، بیش از بار یک روز هم نباید بدوش گرفت، چون نعمت فردا نصیب امروز نیست زحمت نیامده را هم نباید کشید، باید وظیفه هر ساعت و هر روز را به انجام آورد و باقی را به امید آینده سپرد. امّا کار

امروز را هم بفردا نباید گذاشت. فردا روز دیگر و ما وجود دیگری خواهیم بود تکلیف امروز خود را بعهدهٔ فردای دیگری گذاشتن از داد و خرد دور است. از کجا که آن دیگری یعنی وجود تغییر یافتهٔ ما فردا بتواند یا بخواهد سعی دو روزه را متحمّل باشد. اگر کار ماه و سال را به حصّه های روزانه تقسیم کنیم و هر روز لخت آن روز را به منزل برسانیم از خود خشنود و سرفراز خواهیم بود و زندگی آسان و آینده درخشان خواهد بود. (حجازی)

حکایت

ابراهیم بن سلیمان بن عبدالملک بن مروان گوید در آن وقت که نوبت خلافت از بنی امیّه به بنی عبّاس انتقال یافت و بنی عبّاس بنی امیّه را می گرفتند و می کشتند، من بیرون کوفه بر بام سرایی که به صحرا مشرف بود نشسته بودم، دیدم که علمهای سیاه از کوفه بیرون آمده، در خاطر من چنان افتاد که آن جماعت بطلب من می آیند، از بام فرود آمدم و متفکّر وار بکوفه در آمدم، هیچکس را نمی شناختم تا پیش وی پنهان شوم، به درِ سرای بزرگی رسیدم دیدم که مردی خوب صورت، سوار ایستاده و جمعی از غلامان و خادمان گرد او در آمده اند. سلام کردم گفت: «تو کیستی و حاجت تو چیست؟» گفتم مردی ام گریخته از خوف خصمان خود، بمنزل تو پناه آورده ام» مرا بمنزل خود برد و در حجره ای بنشاند. چند روز آنجا بودم به بهترین حالی که هر چه دوست تر می داشتم، و از من هیچ نمی پرسید، و هر روز یک بار سوار

می شد و زود می آمد . یک روز از وی پرسیدم که « هر روز ترا می بینم سوار می شوی و زود می آیی به چه کار می روی ؟ » گفت : « ابراهیم بن سلیمان پدر مرا کشته است . شنیده ام که در این شهر پنهان شده است ، هر روز می روم به امید آنکه شاید وی را بیابم و به قصاص پدر خود رسانم ، چون این را شنیدم ، از او بار خود در تعجب ماندم که مرا قضا به منزل کسی انداخته که طالب قتل منست . از حیات خود سیر شدم ، و آن مرد را از نام پدر وی پرسیدم ، دانستم که راست می گوید . گفتم : « ای جوانمرد ! ترا در ذمّهٔ من حقوق بسیار است ، واجب است بر من که خصم ترا بتو بنمایم ، و این راه آمد و شد را بر تو کوتاه گردانم ، ابراهیم بن سلیمان منم ، خون پدر خود از من بخواه . » از من باور نکرد و گفت : « همانا از حیات خود بتنگ آمده ای ، می خواهی که از این محنت خلاص شوی . » گفتم : « لا واللّه که من او را کشته ام . » و نشانه ها را باز گفتم . دانست که راست می گویم . رنگ وی برافروخت ، و چشمان وی سرخ شد ، زمانی سر در پیش انداخت و بعد از آن گفت : « زود باشد که به پدر من برسی ، و او خون خود از تو خواهد ، من زینهاری که ترا داده ام ، باطل نکنم ، برخیز و بیرون رو ، که از نفس خود ایمن نیستم ، مبادا گزندی بتو رسانم . » پس هزار دینار عطا فرمود ، برگرفتم و بیرون آمدم .

جوانمردا جوانمردی بیاموز ! ز مردان جهان مردی بیاموز ! درون از کین کینجویان نگهدار زبان از طعن بدگویان نگهدار !
نکویی کن به آن کو با تو بد کرد که آن بد رخنه در اقبال خود کرد . چو آیین نکوکاری کنی ساز ، نگردد جز بتو آن نکویی باز

(بهارستان جامی)

زبان تقلید

زاغی از آنجا که فراغی گزید رخت خود از باغ به راغی کشید .
دید یکی عرصه به دامان کوه عرضه ده مخزن پنهان کوه .
سبزه و لاله چو لب مهوشان داده ز فیروزه و لعلش نشان .
نادره کبکی به جمال تمام شاهد آن روضهٔ فیروزه فام .
فاخته گون صدره به بر کرده تنگ دوخته بر صدره سجاف دورنگ .
بر سر هر سنگ زده قهقهه پی سپرش هم ره و هم بیرهه .
تیزرو و تیزدو و تیزگام خوش پرش و خوش روش و خوش خرام .
تیهو و درّاج بدو عشق باز بر همه از گردن و سر سرفراز .
زاغ چو دید آن ره و رفتار او وان روش و جنبش هموار او .
با دلی از دور گرفتار او رفت بشاگردی رفتار او .
باز کشید از روش خویش پای در پی او کرد بتقلید جای .
بر قدم او قدمی می کشید وز قلم پا رقمی می کشید .
در پیش القصه در آن مرغزار رفت بر این قاعده روزی سه چار .
عاقبت از خامی خود سوخته رهروی کبک نیاموخته ،

کرد فرامش ره ورفتار خویش — ماند غرامت زده از کار خویش .

(تحفة الاحرار جامی)

ترس

دیو وحشت همیشه در خانهٔ دل ما نیمه خواب است ، از کوچکترین جنبشِ فکر بیدار می‌شود و خانه را زیر و زبر می‌کند . انگیزهٔ این بیم فراوان از درون ماست وگرنه در دنیا موجب دهشت بسیار نیست . در زمان بچگی من ، شبها صدایی می‌آمد که موی بر بدنها راست می‌شد . دایه‌ام مرا در آغوش می‌گرفت و بخود فشار می‌داد و با من می‌لرزید . گاه نهانی به صورتش نگاه می‌کردم و می‌دیدم که رنگش پریده و اشک در چشمش برق می‌زند ، هیولای ترس در خاطرم صد بار بزرگتر و زشت‌تر می‌شد ، مرغ جانم فرار می‌کرد و چشمهٔ اشکم می‌خشکید و مثل جسمی بی‌روح از حال می‌رفتم .

اهل شهر همه به این بلا گرفتار بودند شبها ساز و نقل مجالس ، آن فریاد جانخراش و صحبت جن و مرگ و بلا بود . قوای واهمه بکار افتاده بود و هر کس به آن صدا صورتی عجیب‌تر و مخوف‌تر می‌داد . یکی می‌گفت غرّش حیوانی است که هر شب گناهکاری را شکار می‌کند و به گورستان می‌برد ، دیگری یقین داشت که فغان مردگان بدکار است که عذاب می‌کشند ، بعضی می‌گفتند شادی شیطان است که از آمدنِ وَبا خبر می‌دهد .

هر کس حکایتی می‌آورد از سایر قصه‌ها عجیب‌تر ، امّا هیچکس واقعه را به چشم ندیده بود و

هر کس از قول دیگری نقل می‌کرد . از این باخبران هر کس که صورتش بیشتر وحشت زده و خاطرش پریشانتر بود ، قصه‌اش زودتر قبول می‌شد چه به موضوع ترس آنقدر توجه نمی‌شود که به احوال ترسیدگان .

یک روز پدرم مرا به خانهٔ برادر خود برد و تا پاسی از شب آنجا ماندیم . برگشتن از بازارها می‌گذشتیم ناگهان آن غریو جانگداز برخاست و زیر سقفهای تاریک و مخوف بازار چون بانگ درندگان که در غار بپیچد درشت و مهیب بود . رمق از تنم رفت و ناله‌کنان به پدرم آویختم . دو نفر گماشته که همراه بودند با پدرم مرا در میان گرفتند و بلند حرف میزدند که آن هیاهو بانگ را کمتر بشنوم هر چه پیش می‌رفتیم صدا نزدیکتر می‌شد . رفتیم تا جایی که به سرای امیر معروف است ، پدرم به دالاندار پولی داد و چیزی گفت و روانه‌اش کرد . دقیقهٔ بعد دالاندار با مردی که لباس حمّالی به بر داشت باز آمد ، پدرم بمن رو کرد و گفت آن دیو و غولی که شبها فریاد می‌کند این آدم است ، مثل من و تو یک سر و دو گوش دارد ، ببین هیچ از او می‌ترسی ؟

گفتم : « عمو جان چرا شبها جیغ می‌کشی ، مگر اجنّه ترا اذیّت می‌کنند ؟ »

گفت : « از دردِ بی‌نداری فغان می‌کنم ، من حمّالم امّا جان ندارم که بار زیاد ببرم ، درآمدم کفایت نمی‌کند ، چهار تا بچّه دارم ، از ناچاری شبها تا سحر روی این پشت بامها راه می‌روم و فریاد می‌کنم که دزدها بدانند ما بیداریم . صاحب این تجارتخانه‌ها همه رو بهم روزی چهار

قران می دهند، خدا انصافشان بدهد.» مثل اینکه دیو سفید را کشته باشم، پر از تکبر و نشاط به خانه آمدم و همه را دور خود جمع کردم و تفصیل را گفتم. دو سه نفر صاحب رای و ثبات که از آن جمله دایه بود. گفتند: «این حرفها کدام است، صدای آن دنیا با نعرهٔ شغال اشتباه نمی شود، آن صدا غیر از این فریاد است!» از پدرم کمک خواستم، گفت: «اصرار مکن که بیشتر مردم دوست دارند بترسند و بترسانند. وگرنه در دنیا هیچ چیز قابل ترس نیست.»
(حجازی)

کنایات

یکی از اقسام کلمه در زبان فارسی کنایه است، و آن کلمه ایست که معنی آن پوشیده باشد و بر پنج گونه است:

۱ - موصول که دو صیغه دارد: که (برای عاقل) چه (برای غیر عاقل).

۲ - ادوات استفهام کلمه هایی هستند که پرسش را می رسانند و آنها را حروف استفهام نیز گویند مانند: که، چه، کی، کو، کجا، چرا، مگر، کدام، چون و غیره.

کلمهٔ «کجا» در اشعار پیشینیان گاهی بجای «که موصول» بکار برده می شد:

چنان گشت باغ و لب جویبار — کجا موج خیزد ز دریای قار.
(فردوسی)

۳ - مبهمات: که کسی یا چیزی را به ابهام نشان دهند، مانند: هر، هیچ، کس، چند، دیگر، فلان و غیره.

۴ - اسم اشاره. که کسی یا چیز را به اشاره نشان دهد و خاصیت آن این است که کلمهٔ مابعد خود (مشارٌالیه) را معرفه می کند و دو صیغه دارد: این (اشاره به نزدیک) آن (اشاره به دور) مانند: این نامه، آن دبستان - کلمه های نامه و دبستان را مشارٌالیه میگویند.

«این» و «آن» را اگر اشاره به اشخاص باشد به (ان) جمع بندند، چون: اینان - آنان، و اگر اشاره به چیز باشد به «ها» جمع بندند، چون: اینها - آنها.

و گاه که این و آن باهم بکار می روند جزو مبهماتند نه اسم اشاره مانند: با این و آن منشین یعنی با فلان و بهمان منشین. در چند کلمه به جای «این»، «ام» بکار می رود مانند: امروز، امسال، امشب، که به جای این روز، این سال، این شب است.

تمرین ۱۶: در درس «ترس» آنچه از کنایات می یابید نشان دهید و نوع آن را تعیین کنید.

حکایت

دزدی بخانهٔ پارسایی درآمد چندانکه جست چیزی نیافت دلتنگ شد، پارسا خبر شد، گلیمی که بر آن خفته بود، در راه دزد انداخت تا محروم نشود.

شنیدم که مردانِ راهِ خدای — دل دشمنان را نکردند تنگ.
ترا کی میسّر شود این مقام — که با دوستانت خلافست و جنگ.
(گلستان)

وظیفهٔ شاگرد نسبت به اُستاد

از آداب و حقوق شاگرد با استاد آنست که بروفق «مَنْ تَعَلَّمْتُ مِنْهُ حَرْفاً صِرْتُ لَهُ عَبْداً» دائماً با او به خدمت و خضوع زندگانی کند، و خدمت و قبول فرمان او بر خود لازم داند، و پیوسته بر ابتدای خدمت و سلام و تحیّت وی مبادرت نماید، و او را موقّر و معظّم دارد و در پیش وی به حرمت و عزّت نشیند و خیزد، و سخن تا نپرسد، نگوید، و اظهار فضیلت خود در پیش وی نکند، و هرچند در بحث حق به دست وی باشد با او ممارات و مجادلت نکند و نگوید که فلان کس خلاف قول تو گفته است و در مجلس او با کسی [illegible] ن، یا خلاف لغتی که او داند سخن نگوید، و در حضور وی به چپ و راست التفات نکند خصوصاً وقتی که او سخن گوید، و در وقت ملالت با او بحث دراز نکشد. (درة التاج)

سخت ترین چیزها

در مجلس کسری سه کس از حکما جمع آمدند: فیلسوف روم، و حکیم هند، و بوزرجمهر سخن به اینجا رسید که «سخت ترین چیزها چیست؟» رومی گفت: «پیری و سستی با ناداری و تنگدستی» هندی گفت: «تن بیمار با اندوه بسیار» بوزرجمهر گفت: «نزدیکی اجل با دوری از حسن عمل.» همه به قول بوزرجمهر رضا دادند و از قول خویش باز آمدند. (بهارستان جامی)

جواب لطیف

روزی مردی به لقمان بگذشت و خلقی عظیم بر وی جمع شده بودند و او حکمت می گفت از او می شنیدند و می نوشتند. گفت: «تو آن بنده ای که فلان جای شبانی ما می کردی گفت: «بلی» گفت: به چه این جا رسیدی؟ گفت: «براست گویی و ادای امانت و ترک آنچه مرا بکار نیاید.»

یک روز خواجه اش او را گفت: «برو گوسفندی بکش و آنچه از او پاکتر باشد بیاور» او برفت و گوسفندی بکشت و دل و زبان پیش او برد. گفت: از این پاکتر هیچ ندیدی؟ گفت: «نه» گفت: «برو و دیگری بکش و آنچه پلیدتر باشد از او بیاور» او برفت و گوسفندی دیگر بکشت و هم دل و زبانش آورد، گفت: «عجب از کار تو، چون ترا گفتم پاک تر چیزی بیاور، دل و زبانش آوردی، و چون گفتم پلیدتر چیزی بیار، هم دل و زبان آوردی چرا چنین آمد؟» گفت: «بلی چون پاک باشد از این دو پاکتر نباشد، و چون پلید باشد از این دو پلیدتر نباشد.» (تفسیر ابو الفتوح رازی)

پند

مها! زورمندی مکن با کهان	که بر یک نمط می نماند جهان
مبر گفتمت پای مردم ز جای	که عاجز شوی گر درآیی ز پای

(سعدی)

ضمیر

پنجمین نوع کنایات ضمیراست .

هیچکس جملهٔ زیررا در نوشتن یا سخن گفتن بکار نمی برد :

« فریدون را دیدم و به فریدون گفتم »

زیرا هم جمله دراز و هم کلمهٔ « فریدون » تکرار شده است .

بلکه برای کوتاهی جمله و رفع تکرار می گویند : فریدون را دیدم و به « او » گفتم . کلمهٔ « او » را ضمیر نامند ، و تعریف آن چنین است :

ضمیر کلمه ایست که برای کوتاه شدن جمله و رفع تکرار به جای اسم نشیند .

تمرین ۱۷ : در درس « جواب لطیف » ضمیرها را پیدا کنید و توضیح دهید که هر کدام جای چه اسمی را گرفته اند ؟

پرسش : در حکایت « ابراهیم بن سلیمان » صفتها را نشان دهید . و یک صفت مقلوب پیدا کنید .

مطایبه

فاضلی به یکی از صاحبان راز خود نامه ای می نوشت . شخصی در پهلوی وی نشسته بود و به گوشهٔ چشم نوشتهٔ وی را می خواند ، بروی دشوار آمد ، بنوشت که اگر نه در پهلوی من دزدی نشسته بودی و نوشتهٔ مرا می خواندی همهٔ اسرار خود بنوشتمی . آن شخص گفت : « والله مولانا من نامهٔ ترا مطالعه نکردم و نخواندم . » گفت : « ای نادان ! پس این از کجا میگویی ؟ » (بهارستان جامی)

اذان مغرب

سواحل دریای خزر آفتاب درخشان و آسمان تابنده ای دارد که طبایع شاعرانه می پروراند . پرتوزرین آفتاب مخصوصاً در سواحل غربی این دریاچهٔ بزرگ بیشتر درخشندگی دارد ، زیرا که لطافت هوا هم با فروزندگی آفتاب توأم است . در ساحل غربی آن ، در دامنهٔ کوه مصفای حاصلخیزی ، در میان شهرهای تازه ساز اروپایی که گویی با آفتاب مشرق و سطح لاجوردی آبگون هیچ مناسبتی ندارند ، یک شهر ایرانی مدتهاست که گاهی اسیر شادمانی ، و زمانی قرین اندوه ، چون دوشیزه ای گلچهره ، بساط رنگارنگ کوچه های باصفا و بناهای رنگین شرقی خود را در زیر آسمان صاف و آفتاب طلایی مشرق می گسترد و هزار سال است طنازی می کند .

دربند شهر کوچکی است که نژاد ایرانی در نخستین روزهای تمدن خود بنا کرده ، همواره سدی در برابر تاخت و تازهای وحشیان بوده است و هنوز دیوارهای سنگین انوشیروان بر فراز آن کوههای کهنسال باقی است ، هنوز آثار دلاوریهای سپاهیان ایران از در و دیوار خانه های آن پدیدار است . در دوره های اسلامی نیز همواره سرحد ایران بوده است . مسجدها و تکیه ها و منارهای رنگارنگی که در چهار محلهٔ آن دیده می شود هنوز از هنرنمایی صنعتگران ایران دم می زنند . غازان خان نمونه ای چند از این درخشندگیهای کاشیهای ایران را به شکل مسجد و تکیه به یادگار طبع شاعر ایرانی در میدانهای روح نواز آن باقی گذاشته است .

سلطان محمّد خدابنده در و دیوارهای آنرا با قلم زرنگار نقّاشان و سلیقهٔ دلنواز معماران ایرانی زینت داده و شاهکارهای بسیار از روح زندهٔ ایرانی در این شهر طرب انگیز در دامنهٔ کوهی که منظرهٔ آن ابهت آسمان شرق و عظمت آفتاب ایران را آشکار می کند، در میان دود کارخانه های قفقاز و هیاهوی رفت و آمدهای بندرهای دریای خزر به یادگار گذاشته است .

کسی که از جنوب به شمال دریای خزر می رود تعجّب می کند که این گنبدهای لاجوردی و منارهای زنگارنگ که با غرور و نخوتی دلیرانه آسمان زنگارگون را می شکافد با دود ذغال سنگ و بوی نفت که نشانهٔ قیافهٔ درهم گرفته و چهرهٔ عبوس تمدّن مغرب زمین است چه مناسبت دارند ؟ .

این شهر موفا چون دلبران ستمگر، هر چند که عهد خویش را با دلدادهٔ خود گسسته است بازهم هیچیک از دلنوازیهای ایرانی خود را از دست نداده و تنها در این قرن اخیر یکی از وجاهتهای دیرین و روح افزایهای قدیم خود را ترک گفته است . از وقتی که ایرانیان این شهر را از دست داده اند دیگر صبحها هنگام سپیده دمان ، ظهرها در موقع درخشندگی آفتاب طرب انگیز وسط روز، عصرها هنگام وداع آفتاب و نیمه شبان در موقع این سکوت جهان گیر بانگ ملایم و حزین مؤذّن و آواز عاشقانهٔ او به گوش دربندیان بدبخت که از جذبهٔ روح نواز زندگی مشرق زمین باز مانده اند، نمی رسد . این آهنگ سرور آمیز، این وزن شعر طبیعت که گویی از نوای

هزار دستان گرفته اند ، چندیست که دیگر در هوای لطیف این شهر بدبخت طنین نمی فکند .

هشتاد سال است که دیگر دربند خراج گزار ایران نیست . هشتاد سال است که کوی و برزن این شهر غمگین است و اگر تا کنون دست از لبخند فریبندهٔ خود برنداشته برای آنست که بموجب این خوی مشرقی خود نمی خواهد چهرهٔ خویش را به آثار حزن انگیز غم آلوده کند .

آسمان نیلگون دربند مدّتهاست که دیگر قباهای بلند و کلاههای استوانه ای شکل و قفاهای جدی ولی بشاش مردان باوقار و گیسوان خرمایی رنگ کودکان باهوش و خوش سیما را کمتر می بیند و اگر گاهی به نظارهٔ یکی از این قدهای موزون و چهره های خوش آیند خندان کامیاب می شود آثار شادی را در آن آشکار نمی یابد .

تنها در میان این شهر پیرمرد پاره دوزی ، مانند کسانی که تنها با امید و آرزوی پنهان زندگی می کنند و شادی خود را در آن می جویند ، در دکّان چوبی محقّری زندگانی می کند . این پیرمرد یکی از یادگارهای دیرین و کمیاب سرزمین ایران است .

علیقلی از آن دوره های خوشبختی جوانی خود فقط یک یادگار دارد . هفتاد سال است که به یک عشق زندگی می کند ، این عشق غذای روح اوست ، طعمهٔ بدن لاغر رنج کشیدهٔ اوست ، این عشق هر روز او را از خانه به این دکّان می آورد و عصر از این دکّان دوباره به خانه راهنمائی می کند .

عشق او نه به آن چشمان جذاب دلرباست و نه به آن گیسوان خرمایی دلبند. عشق او نه
به اندام موزونی است و نه به گفتار شیرینی. معشوق او را در خاک پنهان نکرده اند معشوق
او فقط در دلهای پر و افسردهٔ کهنسالان دربند مدفون است.

عشق او از خون مادرش پرورش یافته و از روح پدرش سرشته شده است. او از
میان اقسام مختلف عشق فقط به مظاهر نیاکان خود عشق می ورزد.

پدرش به او گفته است که خداوندان جدید دربند، هنگامی که این سرزمین از ایران
جدا شده با دو عموی جوان او چه کردند. مادرش در پای گاهوارهٔ او هنگامی که یادی از پدر
و برادران کرده است اشک ریخته، این قطره های اشک در پای مهد او بخار شده و این
ذره های بخار در سینهٔ وی وارد شده و یک قسم کینهٔ مخصوصی را با خود در نهاد وی وارد کرده
و در آنجا ثابت نگاه داشته اند.

این عشق او را وادار می کند که هر روز به سوی قبلهٔ مسجود خود رود و روزی پنج بار با معبود
خود شکوه کند.

میخانه های دربند، کلیساهای جامعی که در وسط شهر ساخته اند، این عشق او را هر روز
بیشتر به جنب و جوش می آورند.

حالا دیگر حلیقلی از زندگی بیزار است ولی زندگی را برای یک چیز می خواهد. سی سال

پیش که برای دیدن یکی از نزدیکان خود به تبریز رفته بود دو هفته در سرزمین پدران خود مانده
بود، صبحها، ظهرها، نیمه های شب، بانگ شکافندهٔ مؤذن مسجد در هوای صاف مشرق
زمین پردهٔ گوش وی را چند روزی شاد کرده بود و او چنان مجذوب لحن دلنواز این موسیقی
آسمانی شده بود که از آن پس دیگر جز شنیدن این آواز آرزویی ندارد، تنها برای این زنده
است که بار دیگر این آواز روان بخش را بشنود، ولی در شهر خود این صدا به گوش او برسد
تا هنگام مرگ این آواز، آخرین دم زندگی او را نوازش دهد.

برای همین مقصود است که خانهٔ پدری خود را در محلهٔ جنوبی فروخته و حالا بیست و پنج سال است
که در محلهٔ غربی شهر، نزدیک مسجد بزرگ معروف به مسجد خان، خانه اختیار کرده، فقط برای آنکه
شاید بار دیگر از فراز منارهای زنگارنگ مسجد خان بانگ مؤذنی را بشنود.

ولی چه سودای خامی! تمدن جدید را با آهنگ یکنواخت و غریو دلسوز مؤذن چه کار؟
دربند شهری است که متمدن شده و از اسارت زندگی شرقی بیرون آمده! دیگر این شهر چگونه
می تواند پیرمردی را که عبای مندرسی در بر و عمامهٔ ژولیده ای بر سر دارد تحمل کند؟!

نه، ای پیرمرد پاره دوز، این آرزو را به گور خواهی برد! ملا رجبعلی مکتب دار دیلمقانی تازه
وارث پسر عم خویش شده است که دو ماه پیش او را در قبرستان کهنهٔ دربند به خاک سپرده اند.
برای تصرف ارثیهٔ پسر عم خود از راه دور، از دیلمقان به دربند آمده است. بیش از دو سه

روز در این شهر متجدّد نخواهد ماند. امروز برای وصله کردن نعلین ساغری زرد خود به دکّان علیقلی آمد، زیرا که در شهری متمدّن و متجدّد مانند دربند البتّه بجز علیقلی دیگری نیست که وصلهٔ ناهمرنگی بر نعلین مندرس مکتب دار دیلمقانی بدوزد. نخستین سؤالی که علیقلی از مکتب دار دیلمقانی کرد این بود که: «شما می توانید اذان بگویید؟» البتّه که می تواند، زیرا دیلمقان مدّتهاست که از آواز حزین او در مواقع مختلف شبانروز لذّت می برد. چقدر شبهای رمضان را مردم دیلمقان در اثر ترنّمات مرتعش صدای گرفتهٔ پیر او به روز رسانده اند. چقدر ولادت نوزاد را آهنگ سوزناک وی در دل شب تبریک گفته است و چقدر زنان و مردان دیلمقان به شنیدن اذان او آستین های خود را تا آرنج بالا زده و به کنار حوض شتافته اند.

البتّه ملّا رجبعلی اذان می گوید، چرا اذان نگوید!

نمی دانید به شنیدن جواب مکتب دار دیلمقانی چگونه بارقهٔ شادی چشمان تیرهٔ پیرمرد پاره دوز را چراغان کرد.

علیقلی یک کیسهٔ تافته یزدی سرخ از مادرش ارث برده بود، در این کیسه دو سکّهٔ طلا بیشتر نبود، دو اشرفی ساییده که بر روی آن این عبارت «السّلطان نادرشاه افشار» به زحمت خوانده می شد این اشرفی چشم روشنی بود که جدّهٔ علیقلی هنگام عروسی به مادرش

داده بود. این پول حلال را علیقلی گذاشته بود که به مصرف کفن و دفن او برسانند. مکرّر به دوستان خود می گفت: «وقتی که من مردم، زیر متکّای من کیسهٔ تافتهٔ سرخی است که در آن دو اشرفی نادرشاهی است، آن دو اشرفی را بردارید و با آن مرا در قبرستان پهلوی مسجد خان دفن کنید!»

این کیسهٔ تافتهٔ قرمز یزدی بدست خود علیقلی از زیر متکّا بیرون آمد و در مقابل آن مکتب دار دیلمقانی حاضر شد که امروز هنگام غروب آفتاب بر منارهٔ مسجد خان بالا رود و آن بانگ روحبخش را که بیست و پنج سال است دیگر به گوش علیقلی نرسیده و بیست و پنج سال است به انتظار آن مرگ را امروز و فردا می کند به گوش او برساند.

امروز هنگام مغرب آواز ملّا رجبعلی از فراز منارهٔ مسجد خان برخاست: اللّه اکبر ... اللّه اکبر ... اَشْهَدُ اَنْ لااِلٰهَ اِلّا اللّه ... آوخ که برای علیقلی چه آواز روح بخشی است ولی این روحی را که بوی بخشید بیش از چند ثانیه در نهاد وی نماند. بازپسین دم او این ترنّمات روح بخش مؤذّن را که آخرین الحان آن موسیقی روح افروز در فضای دربند بود مشایعت کرد.

فردا علیقلی را به خرج بلدیّهٔ دربند به خاک سپردند، زیرا که آن دو اشرفی نادری را در بالین وی نیافتند و مکتب دار دیلمقانی را هم از شهر بیرون کردند. (سعید نفیسی)

جز روزِ خرّمی نبود در حساب عمر

از کوه بر شدند خروشان سحابها ٭ غلطان شدند از بر البرز آبها .

باد بهاری آمد و بر بوستان گذشت ٭ بگرفت زلف سنبل از آن باد تابها .

یکباره بلبلان همه در بوستان شدند ٭ یکسر برون شدند ز بستان غرابها .

دوشینه بادهای تر از سوی بوستان ٭ بر روی ما زدند سحرگه گلابها .

وقت سحر ز بانگ نوازنده بلبلان ٭ بر هر کرانه ساخته بینی ربابها .

قمری چو بر چنار سؤالی همی کند ٭ بلبل ز سرو بن دهد او را جوابها .

هر لحظه بر هوا نگری لشکری کشن ٭ شمشیرها کشیده برون از قرابها .

چون صد هزار جام بلورین واژگون ٭ بر آبدان ز ریزش باران حبابها .

جنبانی ار عنان به سوی راغ ، مر ترا ٭ پنهان شود به خوید و سپرغم رکابها .

خوبان سپیده دم به سوی بوستان شدند ٭ از بهر دیدن رُخ گل با شتابها .

گویی دمیده هر طرف از روی دلبران ٭ در سایه گاه بید نهان آفتابها .

وقتی خوش است . عاشق دلداده را کنون ٭ در خانه داشتن نتوان با طنابها .

زین فصل و بابها که کتاب زمانه است ٭ تو اختیار فصل طرب کن ز بابها .

جز روز خرّمی نبود در حساب عمر ٭ ما برگرفته ایم ز گیتی حسابها .

زین انقلابها که جهان راست غم مدار ٭ کاندر پناه شاهی از این انقلابها .

(محمود خان ملک الشعرای کاشانی)

عید نوروز

فردا عید نوروز است ، چندی است برای پذیرایی مهمانهای عزیز و محترم که بی دعوت به دید و بازدید همدیگر می روند مشغول هستیم . برای اطفال لباس تازه دوخته اند . واقعاً عید نوروز از اجلّه و اَقدَم اعیاد ملّی روی زمین است . جا دارد که ما به شکوه و قدمت این عید خودمان در نزد سایر ملل ببالیم .

بعد از شام چون شب عید بود به هیچ کاری مشغول نشدم ، اطفال را دور خود جمع نموده صحبت می کردم و از فواید وضع عید و دید و بازدید که مورث تجدید الفت و صفای قلوب مکدّره و اساساً برای شکوه بساط تمدّن و اقتضای مخصوص اشتراک عمومی در آسودگی زحمات معتاد و انبساط قلوب هیأت جامعه است یادآوری می نمودم ...

صبح زود بیدار شدیم . رفقای محترم جمع شدند ، نشستیم سر تحویل ، دعای یا مقلّب القلوب را بنای خواندن گذاشتیم و تکرار می نمودیم هفت سین موجود بود ، احمد لباس تازهٔ خود را پوشیده در آمد و پشت سر من آرام و ساکت ایستاد ، منتظر بود که تحویل تمام شود و دست مرا ببوسد و عید مرا تبریک نماید . تحویل گذشت به حضّار گلاب دادند و شیرینی آوردند . بعد اجزای مجلس متفرّق شدند . احمد گفت : « آقا وعده نمودید که از عید صحبت نمایید . » گفتم : «

حالا من بتو تأسیس آنرا حکایت می کنم.

سه هزار سال قبل ازاین جمشید برادر طهمورث درآذربایجان می خواست عیدی برای ملت خود قرار دهد، در ساعت تحویل آفتاب به حمل در تالار بزرگی به تخت مرصع جلوس نمود و تاجی مکلل از جواهر الوان برسر خود نهاده مردم را بار عام داد. ازپرتو آفتاب که به آن همه جواهر الوان افتاده وبرق می زدند چشم حضار خیره شد، چون اهالی تاآنگاه چنان بساط مجلل و مجلسی باشکوه ندیده بودند، آنروز را روز نو خواندند و همدیگر را تهنیت گفتند وتبریک نمودند.

جمشید مردم را اندرزهای نیکو داد و به مراسم حمیده وصیت فرمود وآنروز را به اهالی عید ملی قرارداد. حالا شرافت عید نوروز و مزیت او به سایر اعیاد ملل عالم یکی اینست که اقدم اعیاد عالم است واز ایام عتیق یادگار مانده، و دیگر روزیست که شب و روز برابر شود و فصل بهار آید، دلهای فسرده را روح وگلهای مرده را روح نامیه تجدید گردد، سیم روز خلافت حضرت حیدر بن ماه کرار است. نوروز در ایران دو نوع بوده، یکی عامه ویکی خاصه، نوروز عامه اول فروردین جلالی است که روز تحویل آفتاب به حمل است و نوروز خاصه از روز اول تحویل تا ششم است که مخصوص دربار پادشاهان بوده . . . » (سفینهٔ طالبی - طالبوف)

پند

سعی نابرده در این راه بجائی نرسی مزد اگر می طلبی طاعت استاد ببر.
(حافظ)

نظام وظیفه در ایران باستان

بموبد چنین گفت نوشین روان	که باداد ما پیر گردد جوان.
نوشتیم بهر کشوری نامه ای	بهر نامداری و خودکامه ای
جوان بی هنر سخت ناخوش بود	وگر چند فرزند آرش بود.
بمیدان فرستید با ساز جنگ	بجویید نزدیک ما نام و ننگ.
بگرز و به شمشیر و تیر و کمان	بدانند کوشید با بدگمان.
بزرگان همه پیش شاه آمدند	زدوده دل و نیکخواه آمدند،
همه با دل شاد و با ساز جنگ	همه گیتی افروز، با نام و ننگ.
سپاهی بیامد ز هر کشوری	زگیلان و از دیلمان لشکری.
زمین را بگردار تابنده ماه	بدادو، به لشکر بیاراست شاه.
شده نامور لشکری انجمن	یلان سرافراز شمشیرزن.
جهان چون بهشتی شد آراسته	ز داد و ز خوبی پُراز خواسته.
جهان نو شد از فرّهٔ ایزدی	ببستند گفتی دو دست بدی.
ندانست کس غارت و تاختن	دگر دست سوی بدی آختن.
جهانی به فرمان شاه آمدند	ز کژّی و تاریبه راه آمدند.

(نقل با نتخاب از شاهنامه فردوسی)

گل بیگناه

دختر کوچولو گفت: «نمی گذارم بروید، باید بیایید تو، الآن باباجان و مادرجانم می آیند، رفته اند مهمانی نمی گذارم بروید ...»

انگشتم را گرفت و می کشید. البتّه زورش بمن نمی رسید، امّا من هم نمی توانستم انگشتم را از دستش بیرون بیاورم. این دختر آنقدر مهربان و شیرین است که جای یک همصحبت موافق را می گیرد. گفت: «بیایید برویم توی باغچه، من حالا باید گلهایم را آب بدهم.» رفتیم توی باغچه، باهم کمک کردیم و یک صندلی حصیری آوردیم که من بنشینم. دخترک آب پاش سبزرنگ کوچکی را از حوض پر کرد و آورد، نزدیک من بزمین گذاشت. گفت: «از آنجا تا اینجا باغچهٔ من است، این گلها مال منند، احدی حق ندارد به باغچهٔ من آب بدهد حق ندارد به گلهایم دست بزند. آن وسط جای عروسکهاست هر روز یک قالیچهٔ کوچولو پهن می کردم و عروسکهایم را رویش می نشاندم و خودم پهلویشان می نشستم، امّا باباجانم دیروز گفت: «آدم اگر روی زمین نمدار بنشیند پایش درد می گیرد. منهم عروسکهایم را امروز نیاوردم بیرون، تا مادرجان برایم تخت درست کند...» آیا راستی خیلی طول می کشد تا تخت درست بشود؟» گفتم: «بعضی وقتها یک عمر طول دارد، عاقبت هم درست نمی شود، ولی گاهی هم هنوز عروسک به دنیا نیامده تخت و

صندلیش را ساخته اند، امّا تخت تو همین روزها درست می شود، اگر نشد من خودم برایت می آورم.»

خندید و مشغول آب پاشی شد، گلها مثل بچه ها زیر دوش آب، نفسشان بند می آمد و سرشان را باین طرف و آن طرف می انداختند، جیغ می کشیدند و می خندیدند، من جیغ و صدا اشانرا می شنیدم. وقتی شسته و تمیز شدند، نگاه دختر را به گلها و نگاه گلها را به دختر تماشا می کردم و معنی آنرا در خاطر می جستم.

همینکه آب پاش خالی شد، دخترک افتاد روی زمین، گلها را نوازش می کرد و می بویید و می بوسید و اسم و قصّهٔ هرکدام را برایم می گفت.

خودش مثل گل بزرگی بود که از میان چمن دامنش بیرون آمده باشد، او قصّهٔ گلها را می گفت و من در خیال، قصّهٔ او را می شنیدم که چه ها خواهد دید و گفت و چه ها خواهد شنید ... برای اینکه خودم را از این خیال آشفته خلاص کنم، گفتم: «مگر آن گل سرخ از باغچهٔ شما نیست؟» گفت: «چرا.» گفتم: «پس چرا خشک و زرد شده، چرا آبش نمی دهی؟» گفت: «تقصیر خودش است.» می خواست گل بدهد تا من آبش بدهم. هرچه آبش دادم گل نداد، من هم دیگر آبش نمی دهم.» گفتم: «نه عزیزم، او گناه ندارد، تو بی حوصلگی کردی اگر چند روز دیگر هم آبش داده بودی و نازش کرده بودی

حتماً گل می داد. ببین از بی آبی چه پژمرده شده، از بی نازی چه زرد و ناخوش شده» اشک در چشمهای دختر حلقه زد و با صدای از ذوق و پشیمانی گرفته گفت: «به چشم بعد از این آبش می دهم.» رفت و آبش داد، برگهایش را پاک می کرد و می بوسید. از این تماشا متأثر شدم و فکرم پر گرفت. دیدم من هم باغچه ای دارم که باید باغبانی کنم و گلهای دوستی را بپرورانم. پس چرا آن یار عزیز را چندیست به یاد نمی آورم؟ اگر گل دوستیش هنوز نشکفته تقصیر از من است، او همان گل سرخ است که من به جرم دیر گل دادن آبش نداده ام و نوازشش نکرده ام. گناه از من است که از بی حوصلگی در محبت کوتاهی می کنم. برخاستم و رفتم. دخترک فریاد زد: «کجا می روی، الآن پدر جان می آید...» گفتم من هم گل بی گناهی دارم که از غفلت من پژمرده شده، می روم سر و رویش را ببوسم و با اشک چشم آبش بدهم ... (حجازی)

همّت مردان

موری را دیدند به زورمندی کمر بسته، و ملخی را ده برابر خود برداشته. به تعجب گفتند: «این مور را ببینید، که با این ناتوانی باری را به این گرانی چون می کشد.» مور چون این بشنید، بخندید و گفت: «مردان بار را به نیروی همّت و بازوی حمیّت کشند، نه به قوّت تن و ضخامت بدن.» (بهارستان جامی)

شخص

هر کس هنگام سخن گفتن ممکن است یا در بارهٔ خود چیزی بگوید مانند: «من امروز به بازار رفتم و کتابی خریدم.» یا آنکه به کسی دیگر که حاضر است مطلبی را بیان کند چون: «تو امروز درس را خوب یاد گرفتی» و یا ممکن است در بارهٔ کسی حرف بزند که حاضر نباشد مانند: «جمشید دیروز به خانهٔ ما آمد و باهم به دبیرستان رفتیم.»

کسی که در بارهٔ خود سخن گوید او را متکلّم یا اوّل شخص گویند و کسی که در بارهٔ او سخن گفته می شود اگر حاضر باشد او را دوّم شخص یا مخاطب گویند و اگر حاضر نباشد او را سوّم شخص یا مغایب نامند. و هریک از سه شخص یاد شده بر دو گونه است: مفرد - جمع. بنابراین ضمیر از لحاظ شخص بر شش گونه است بدینسان

ضمیر	اوّل شخص	مفرد	:	من
		جمع	:	ما
	دوّم شخص	مفرد	:	تو
		جمع	:	شما
	سوّم شخص	مفرد	:	او - وی
		جمع	:	ایشان

تمرین ۱۸ ضمیرهای شخص را در درس «گل بیگناه» پیدا کنید.

پرسش: ۱- تا سطر پنجم همین درس چند اسم مفرد و جمع می یابید؟ آن اسمهای مفرد را جمع ببندید ۲- در تمام درس قرائت «گل بیگناه» چند صفت می آید؟

بهرام گور و اعرابی

آورده‌اند که بهرام گور وقتی در دیار عرب با نعمان بن منذر می‌بود. نعمان او را به امر پدرش یزدجرد تربیت می‌فرمود. روزی در شکار قصد آهویی کرد، آهو از پیش او در رمیده هر طرف می‌گریخت، و بهرام در عقب او می‌تاخت. هوا گرم شد، آهو از شدّت تشنگی بیطاقت گشته به کنار قبیله‌ای رسید و به خیمهٔ عربی درآمد. اعرابی او را بگرفت و به ریسمانی ببست، و در عقبش بهرام به در خیمه رسید، تیر بر کمان نهاده، نعره زد که: «ای صاحب خانه! شکار من اینجا آمده، بمن بسپار!» اعرابی بهرام را نشناخته گفت: «ای جوان زیباروی! مروّت نباشد صیدی که به خانهٔ من پناه آورده به دست دشمنش سپارم.» بهرام دُرشتی آغاز کرد. اعرابی گفت: «سخن دراز مکن، تا آن تیر که در کمان داری بر سینهٔ من نزنی و مرا نکشی، دست تصرّف تو به گردن آهو نرسد و آنگه که مرا بکشی قبیلهٔ من ترا به جستجوی آهو نخواهند گذاشت، بر جان خود رحم کن و از سر این آهو درگذر و اگر توقعی داری، این اسب تازی نژاد که بر دَرِ این خیمه بسته است با زین و لجام مطلّا بتو دادم، سوار شو و اسب خود را جنیبت ساز و به مقام خود بازگرد.» بهرام را حمایت او خوش آمد و به اسب او التفات ننموده عنان بگردانید و به موکب خود پیوست، و آن روز که تاج سلطنت بر فرق همّت او نهادند و عرب و عجم

طوق فرمان او را به گردن اطاعت افکندند، بهرام اعرابی را طلبید و تربیت کرد و او را منصبی لایق بخشید و لقب مُجیرُ الغِزلان بوی داد یعنی پناه دهندهٔ آهوان.

کسی را که آری به زنهار خویش — نگهدار اندازهٔ کار خویش.
به مردی حمایت از او وا مگیر — به مردانگی کار او در پذیر!

(اخلاق محسنی)

دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد

یکی گربه، شبی از شبها در پاره‌ای از خرابه‌ها، از بهر طعمه بسی گشت و چیزی نیافت و از سرما و بارانی سخت که در آن شب بود آزرده گشت، و از گرسنگی طاقتش نمانده، در زیر درختی سوراخ موشی دید، بدان سوی رفت و بر در سوراخ ایستاده بوی همی کشید و دندانها به کلید نگر همی سود تا اینکه درون سوراخ احساس موش کرد، خواست که به اندرون رود و موش را گرفته طعمهٔ خویش سازد. موش این معنی بدانست خاک بر سر سوراخ ریختن آغاز کرد که شاید راه به گُربه مسدود کند. آنگاه گربه به آوازی ضعیف با موش گفت: «ای برادر! چنین مکن که من بتو پناه آورده‌ام که مرا امشب در آشیانهٔ خود جای دهی، از آنکه من پیر و رنجورم و قوّتم نمانده، و قدرت جُنبش ندارم، و در این خرابه امشب راه گم کرده، از خدا مرگ همی خواهم که از این رنج راحت یابم. من از سرما و باران بیطاقت گشته به درگاه تو پناه آورده‌ام و از تو سؤال می‌کنم که بتصدّقِ سر

خویش دست مرا بگیری و به آشیانه اندر کشی، و مرا در دهلیز آشیانه جای دهی که من غریبم و مسکینم، و گفته‌اند هر کس غریبی را در منزل خود جای دهد در بهشت خواهد بود. ای برادر مرا جای ده تا یک امشب در نزد تو بسر برم و چون روز شود از پی کار خود بروم.» چون موش سخنان گربه بشنید با و گفت: «من چگونه ترا در آشیانهٔ خود جای دهم که تو دشمن جانی منی و ترا معیشت از گوشت من است. مرا بیم از آنست که تو با من مکر کنی که ترا شیوه همین است و عهد ترا بقایی نیست، و مرا نشاید که از تو ایمن باشم و دشمن دیرین حقیر نتوان شمرد اگرچه ضعیف باشد.»

گربه بالابه و فروتنی جواب داد که: «سخنان تو همه راست است من تکذیب تو نکنم، و لیکن مسألت من از تو این است که از گذشته‌ها بگذری و عداوت طبیعی را که در میان من و تو است از خاطر فرو هلی، از آنکه گفته‌اند: هر کس از گناه مخلوقی درگذرد خالق نیز از گناه او درگذرد. و اگرچه من پیش از این دشمن تو بودم ولی امروز دوستی ترا مایلم و با تو عهد می‌کنم و پیمان همی بندم که بتو ضرری نرسانم و حال آنکه مرا قوتی نمانده که با تو بدی توانم کرد تو سخنان مرا اعتماد کن و عهد و پیمان من بپذیر!» آنگاه گربه با دلی پر از خشم گفت: «ای برادر! اینک من در حالت مرگم و اندکی نمی‌رود که من بر در تو بمیرم و بزهِ من بر تو بماند زیرا که تو به نجاتِ من توانایی، و این سخن آخرینِ من

بود که با تو گفتم.» پس موش را بیم خدایی بگرفت و رحمت در دلش فرود آمد و با خود گفت: «هر کس از خدای تعالی بر دشمن خود ظفر جوید، باید به دشمن نکویی کند و بروی رحمت آورد، و من در این کار توکّل بر پروردگار کنم و این گربه را از هلاکت برهانم و پاداش نیکو از خدای تعالی بگیرم. پس در آن هنگام موش بیرون آمده گربه را به آشیانه خود بُرد و در نزد او بایستاد. چون گربه راحت یافت و بحالی او برفت از بی یاری شکایت کرد. موش او را تسلّی داده دلجویی کرد و با و نزدیک شده گِرد او همی گردید. گربه اندک اندک جنبید تا در سوراخ بگرفت که مبادا موش بیرون رود. موش چون خواست بیرون شود گربه او را به چنگال بگرفت و او را بفشرد و به نزدیک دهان خود برد، پس او را بلند کرد و بینداخت و از پی او بدوید و او را گرفته همی فشرد و همی آزرد و آن موش خلاص از خدای تعالی خواست، و با گربه شکایت آغازید و گفت: «کجاست آن عهدها که با من کردی؟ و چه شد آن سوگندها که همی خوردی؟ مگر پاداش من این بود؟ و راست گفته‌اند که هر که به عهدِ دشمن اعتماد کند نجات خود نخواهد و هر که خویشتن به دشمن سپارد مستوجب هلاک است، لیکن مرا توکّل به خالق خویش است که او مرا از تو خلاص خواهد کرد.» در آن حال گربه خواست که او را بدرَد، ناگاه مردی صیّاد با سگی برسید. سگ را به درِ سوراخ موش گذر افتاد و در آنجا معرکه ای بزرگ شنید، گمان کرد

که در آنجا روباهی است که صیدی بدست آورده . در حال سگ به سوراخ اندر شد و گربه را گرفته به سوی خویشتن همی کشید . چون گربه در دست سگ اسیر شد ، بخویشتن مشغول گشته موش را زنده رها کرد . و امّا سگ گربه را بیرون آورده از هم بدرید و لاشهٔ او را بر درِ آشیانه بینداخت . (هزار و یکشب)

دستور

تقسیم ضمیر

ضمیر بر سه گونه است : ضمیر شخصی ، ضمیر اشاره ، ضمیر مشترک . ضمیر شخصی بر دو گونه است :

۱ - منفصل مانند : من ، تو ، او ، ما ، شما ، ایشان .

۲ - متّصل مانند : م ، ی ، د ، یم ، ید ، ند که اینها را ضمایر فاعلی نیز گویند و ضمیرهای : م ، ت ، ش ، مان ، تان ، شان را ضمایر مفعولی و اضافه خوانند .

ضمیر اشاره : دو صیغه دارد : این ، آن . « این » به جای اسم نزدیک و « آن » به جای اسم دور می نشیند مانند : فریدون و منوچهر به بازار رفتند ، آن کتاب و این کفش خرید که در این مثال « آن » به جای فریدون و « این » به جای منوچهر بکار رفته است .

فرق میان اسم اشاره و ضمیر اشاره آنست که اسم اشاره همیشه با مشارٌالیه ذکر می شود مانند : آن دفتر ، این میز . ولی ضمیر اشاره بجای اسم می نشیند مانند : کتاب را

خریدم و آنرا خواندم .

تمرین ۱۹ : در درس « دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد » ضمایر متّصل و منفصل را پیدا کنید و آنها را صرف کنید ، به نشان : در جملهٔ « من پیر و رنجورم .. » ضمیر منفصل « من » و متّصل « م » را می یابید و صرف آنها چنین است :

من ، تو ، او ، ما ، شما ، ایشان . م ، ی ، د ، یم ، ید ، ند .

ستایش خدا

سپاس از جهاندار فریادرس — نگیرد به سختی جز او دست کس .

که او رهنمایست و هم دلگشای — که جاوید باشد همیشه بجای .

همه نیک و بد زیر فرمان اوست — همه دردها زیر درمان اوست .

که او هست برتر ز هر برتری — توانا و داننده از هر دری .

به فرمان او گردد این آسمان — که او برتر است از مکان و زمان .

توانایی او راست ، ما بنده ایم — همه راستیهاش گوینده ایم .

ز فرمان یزدان کسی نگذرد — چنین داند آن کس که دارد خرد .

در اندیشهٔ دل نگنجد خدای . — بهستی همی باشدت رهنمای .

سپاس از جهاندار پیروزگر — کز او هست نیروی و فرّ و هنر

(نقل با انتخاب از شاهنامهٔ فردوسی)

حکایت

چنان خواندم در اخبار موسی علیه‌السّلام که بدان وقت که شبانی می‌کرد، یک شب گوسپندان را سوی حظیره می‌راند، وقت نماز بود و شبی تاریک و باران به نیرو آمد؛ چون نزدیک حظیره رسید بره‌ای بگریخت. موسی علیه‌السّلام تنگدل شد و بر اثر وی بدوید بر آن جمله که چون دریابد چوبش بزند، چون بگرفتش دلش بر وی بسوخت و بر کنار نهاد وی را، و دست بر سر وی فرود آورد و گفت: «ای بیچارهٔ درویش! در پس بیمی نه و در پیش امیدی نه، چرا گریختی و مادر را یله کردی؟». و هرچند که در ازل رفته بود که وی پیغمبری خواهد بود، بدین ترحّم که بکرد نبوّت بر وی مستحکم‌تر شد.

(نقل با اختصار از تاریخ بیهقی)

فرجام خیانت

مردی بود گوسفنددار و رمه‌های بسیار داشت و او را شبانی بود بغایت پارسا و هر روز شیر گوسفندان چندانکه بودی به نزدیک خداوند آن گوسفندان بردی، آن مرد نیم چندان آب در شیر کردی و به شبان دادی و گفتی: «برو و بفروش!» و آن شبان مرد را نصیحت می‌کرد و پند می‌داد که: «ای خواجه! با مسلمانان خیانت مکن که هر که با مردمان خیانت کند عاقبتش نامحمود بود.» مرد سخن شبان نشنید و همچنان آب می‌کرد، تا اتفاقاً یک شب این گوسفندان را در رودخانه بخوابانید و خود بر بالای

بلند برفت و بخفت و فصل بهار بود، ناگاه بر کوه بارانی عظیم ببارید و سیلی بخاست و اندرین رودخانه افتاد و این گوسفندان را هلاک کرد. بیت:

گفتی آن آب قطره قطره همه   جمع شد ناگه و ببُرد رمه.

شبان به شهر آمد و پیش خداوند گوسفندان رفت بی‌شیر، مرد پرسید که: «چرا شیر نیاوردی؟» شبان گفت: «ای خواجه» ترا گفتم که آب بر شیر میامیز که خیانت باشد، فرمان من نکردی، اکنون آن آبها که همه به نرخ شیر مردمان را داده بودی جمله شدند و دوش حمله آوردند و گوسفندان ترا بردند.» (قابوسنامه)

رنج همدرد که داند همدرد

شهریی شد ز ره دشت به ده   تا گشاید دلش از گشت گره،

دید از ابنای دهش دهقانی   بردش از راه سوی بستانی.

باغی آراسته چون باغ بهشت   بلکه ز آراستگی داغ بهشت،

میوه‌ها تازه و تر شاخ به شاخ   روزی باغ روان کرده فراخ.

سیب و امرود بهم مشت زده   فندق از خرّمی انگشت زده.

تاک‌ها کرده در و بر پایه   همچو عالی گهران پُر مایه.

شهری القصّه چو آن باغ بدید   گاو نفسش به چراگاه رسید.

می نگرد از پس واز پیش نگاه — همچو گرگی که فتد در رمه گاه».

همچو بادی که ز دشت آید سخت — میوه با شاخ شکستی ز درخت،

کندی آن سان ز درختی سیبی — که رساندی به درخت آسیبی،

به سوی نار چو دست آوردی — حقهٔ لعل شکست آوردی.

ور یکی خوشه ز تاک افکندی — تاک را پایه به خاک افکندی.

بیخود از هیبت آن طفل خُرد — دل دهقان ز غم او خون شد

بخود بهاش چو دهقان می دید — بر خود از غصهٔ آن می پیچید.

شهریش گفت: «زمن این تک و پوی — گر نه بر وفق مراد است بگوی!»

گفت: «من با تو چگویم آخر؟ — وز تو انصاف چه جویم آخر؟

نه یکی دانه بگِل کاشته ای، — نه نهالی ز گِل افراشته ای،

نه زمینی ز تو آراسته شد، — نه درختی ز تو پیراسته شد،

نشد از بیل کفت آبله دار — نشدی غرقه بخون آبله وار،

در دلت نیست جز این اندیشه، — کاین بخود رُسته چو کوه و بیشه،

کی ز رنجم شود آگه دل تو؟ — نیست جز بی خبری حاصل تو.

رنج همدرد که داند؟ همدرد — شرح آن هست به بیدردان سرد».

(سبحة الابرار جامی)

ضمیر مشترک

ضمیر مشترک، کلمه ایست که در سه شخص متکلّم و مخاطب و غایب یکسان باشد مانند: خود - خویش - خویشتن: من خود گفتم. تو خود گفتی. او خود گفت. کلمهٔ «خود» در همه جا ضمیر نیست چنانکه گاهی جزو کلمهٔ مرکّب است مانند: خودکار. خودبین. خودرو. بیخود. سرخود و غیره و خویش و خویشتن نیز ممکن است به صورت اسم بکار رود چون: خویشتن دار، خویش و قوم.

تمرین ۲۰ در درس «رنج همدرد» انواع ضمیر و مخصوصاً ضمیر مشترک را نشان دهید!

پرسش: در درس «بهرام گور» چند یای نکره و چند «که» موصول نشان دهید! در این درس چند اسم اشاره می یابید و کدام یک از آنها اشاره به نزدیک است و کدام اشاره به دور است.

حکایت

یکی را از اعزّهٔ آل بویه مالیخولیا پدید آمد، و او را در این علّت چنان صورت بست که او گاوی شده است، همه روز بانگ همی آورد و این و آن را همی گفت که «مرا بکشید که از گوشت من هریسه نیکو آید.» تا کار بدرجه ای بکشید که نیز هیچ نخورد و روزها بر آمد و اطبا در معالجت او عاجز آمدند، و خواجه ابو علی اندر این حالت وزیر بود. پس چون اطبا از معالجت آن جوان عاجز آمدند، پیش شاهنشاه ملک معظّم علاءالدّوله آن حال بگفتند، و او را شفیع برانگیختند که خواجه را بگوید تا آن جوان را علاج کند، علاءالدّوله اشارت کرد،

و خواجه قبول کرد. پس گفت: «آن جوان را بشارت دهید که قصّاب همی آید تا ترا بکشد.» و با آن جوان گفتند. او شادی همی کرد. پس خواجه برنشست همچنان با گوکبه بر درِ سرای بیمار آمد و با تنی دو در رفت، و کاردی بدست گرفته گفت: «این گاو کجاست تا او را بکشم؟» آن جوان همچو گاو بانگی کرد. یعنی اینجاست. خواجه گفت: «به میان سرای آریدش و دست و پای او را ببندید و فرو افکنید!» بیمار چون شنید بدوید، به میان سرای آمد، و بر پهلوی راست خفت، و پای او سخت ببستند. پس خواجه ابوعلی بیامد و کارد بر کارد مالید و فرونشست، و دست بر پهلوی او نهاد چنانکه عادت قصّابان بود. پس گفت: «وه! این چه گاو لاغری است! این را نشاید کشتن، علف دهیدش تا فربه شود.» و برخاست و بیرون آمد، و مردم را گفت که دست و پای او بگشایند و خوردنی آنچه فرمایم پیش او برید و او را گویید «بخور تا زود فربه شوی» چنان کردند که خواجه گفت خوردنی پیش او بردند و او همی خورد، و بعد از آن هرچه از اشربه و ادویه خواجه فرمودی بدو دادند و گفتند که نیک بخور! که این گاو را نیک فربه کند. او بشنودی و بخوردی بر آن امید که فربه شود تا او را بکشند. پس اطبّا دست به معالجت او برگشادند چنانکه خواجه ابوعلی می فرمود. یک ماه را به صلاح آمد و صحّت یافت. و همه اهل خرد دانند که این چنین معالجت نتوان الّا به فضلی کامل و علمی تمام و حدسی راست. (از چهار مقاله)

نامهٔ دوستانه

مهربان من! دیشب که به خانه آمدم خانه را صحن گلزار و کلبهٔ عطّار دیدم. ضیفی مستغنی الوصف که مایهٔ ناز و محرمِ راز بود گفت: «قاصدی وقت ظهر کاغذی سرمُهر آورده که سربسته به طاق ایوان است و گلدستهٔ باغ رضوان» فی الفور با کمال شعف و شوق

مُهر از سرِ نامه برگرفتم　　　گویی که سرِ گلابدان است،

ندانستم نامه خطّ شماست یا نافهٔ مشک خطا. نگارخانهٔ چین است یا نگارخانهٔ عنبرین پرسشی از حالم کرده بودی، از حال مبتلای فراق که جسمش اینجا و جانش عراق است چه می پرسی (تا نه تصوّر کنی که بی تو صبورم) به خدا بی آن یار عزیز، شهر تبریز برای من تب خیز است، بلکه از ملک آذربایجان آذرها بجان دارم، و از جان و عمر بی آن جانان و عمر بیزارم. بلی فرقت یاران و تفریق میان جسم و جان بازیچه نیست. ایام هجرانست و لیالی بی فجر. درد دوری هست و تاب صبوری نیست. رنج حرمان موجود است و راه درمان مسدود.

یارب تو، به فضل خویشتن باری　　　زین ورطهٔ هولناک برهانم.

همان بهتر که چارهٔ این بلا از حضرت جلّ و علا خواهم، تا به فضل خدایی رسم جدایی از میان برافتد و بخت بیدار و روز دیدار بار دیگر روزی شود. والسّلام (از منشآت قائم مقام)

ای نوبهار، خرّمی شاخسار باش!

شاها هزار سال چنین شهریار باش	هر سال نو نکوتر و خوشتر ز پار باش!
مردم بسان کشت و تو همچون سحاب شو!	عالم بسان باغ و تو همچون بهار باش!
زینت فزا چو مهر بر خسار روز شو!	ظلمت زدا چو ماه به شبهای تار باش!
تو نوبهاری و تن مردم چو شاخسار	ای نوبهار! خرّمی شاخسار باش!
ای قهر شاه خصم کش و دیو سوز شو!	وی عفو شاه تازه رُخ و بردبار باش!
ای کلک شه تو لطف شهی بر یمین نشین!	ای تیغ شه تو قهر شهی بر یسار باش!
ای چتر شاه همسفر آفتاب شو!	ای عمر شاه پی سپر روزگار باش!
ای شهریار فرّ و بهای جهان به تست	بر پاست تا جهان، تو جهان شهریار باش!
تا چرخ پایدار بود پایدار مان!	تا کوه برقرار بود برقرار باش!

(محمود خان ملک الشعراء کاشانی)

حکایت

لقمان را گفتند: «ادب از که آموختی؟» گفت: «از بی ادبان، هر چه از ایشان در نظرم ناپسند آمد از آن پرهیز کردم.»

نگویند از سر بازیچه حرفی	کز آن پندی نگیرد صاحب هوش.
و گر صد باب حکمت پیش نادان	بخوانند، آیدش بازیچه در گوش

(گلستان)

بهرام گور و باغبان

بهرام گور وقتی در هوای گرم به در باغی رسید، پیری که باغبانی کردی آنجا حاضر بود گفت: «ای پیر! در این باغ انار هست؟» گفت: «آری.» بهرام فرمود که «قدحی آب انار بیار!» پیر برفت و فی الحال قدحی پر آب انار کرد و بیرون آورد و به دست بهرام داد، بیاشامید و گفت: «ای پیر، سالی از این چند حاصل می کنی؟» گفت، «سه صد دینار.» گفت: «به دیوان خراج چه می دهی؟» گفت: «پادشاه ما از درخت چیزی نمی گیرد، و از زراعت عشر می گیرد، بهرام با خود اندیشه کرد که در مملکت من باغ بسیار است و در هر باغی درخت بی شمار، اگر از حاصل باغ نیز عشر به دیوان بدهند مبلغی حاصل می شود و رعیت را چندان زیانی نمی رسد، بعد از این بفرمایم تا خراج از محصول باغات نیز گیرند. پس باغبان را گفت: «قدحی دیگر آب انار بیار!» باغبان برفت و پس از مدّتی قدحی آب انار آورد. بهرام گفت: «ای پیر! نوبت اوّل رفتی زود آمدی و این نوبت انتظار بسیار دادی و برابر آن آب انار نیاوردی!» پیر ندانست که آن جوان بهرام است. گفت: «ای جوان! گناه از من نبود، از پادشاه بود که در این وقت نیّت خود را تغییر داده است و اندیشهٔ ظلم کرده، لاجرم برکت از میوه بیرون رفته است، من نوبت اوّل از یک انار آن همه آب گرفتم

و در این کرّت از ده انار برابر آن حاصل نشد .» بهرام از این سخن متأثّر گشت و آن اندیشه را از دل بیرون کرد . گفت : « ای پیر یک بار دیگر مقداری آب انار بیار !» پیر به باغ رفت و به زودی بیرون آمد ، خندان و قدحی مالامال از آب انار آورده به دست بهرام داد و گفت : « ای سوار ! عجب حالیست که پادشاه ما آن نیّت ظلم را تغییر داد و فی الحال اثر برکت ظاهر شد ، از یک انار این قدح پرآب شد .» بهرام صورت حال با پیر در میان آورد و قصّهٔ نیّت خود و تغییر آنرا باز گفت . (اخلاق محسنی)

جوانمردی بنی هاشم

دو مولا بودند ، یکی از بنی امیّه و یکی از بنی هاشم ، و بر یکدیگر فخر کردندی و هر یک گفتی : « خداوند من جوانمردتر است » پس گفتند : « بیا تا بیازماییم » پس مولای بنی امیّه به نزدیک یکی از خداوندان خویش آمد و از تنگی بنالید ، ده هزار درمش بداد ، و همچنین به نزدیک دیگری رفت ، ده هزار درم دیگر بگرفت ، تا به نزدیک ده کس شد و از هر کس ده هزار درم بستد تا صد هزار درم شد . و مولای بنی هاشم را گفت : « من از خداوندان خود صد هزار درم بستدم ، تو نیز برو و بیازمای تا ببینی .» پس مولای بنی هاشم بیامد به نزدیک حُسین بن علی علیه السّلام و حال خویش و تنگدستی بگفت . امیرالمؤمنین حُسین بن علیؑ صد هزار درم بدادش و به نزدیک عبداللّه بن جعفر شد همچنین صد هزار درم

بدادش ، و به نزدیک عبداللّه بن ربیعه آمد او نیز صد هزار درم بدادش . بازگشت با سیصد هزار درم به نزدیک مولای بنی امیّه و گفت : « خداوندان تو همّت از خداوندان من آموخته اند . اکنون بیا تا به نزدیک ایشان باز بریم » برفتند ، هر یکی آن خویش برگرفتند و به نزدیک خداوندان بردند . مولای بنی امیّه خداوندان خود را گفت : « از جای دیگر بی نیازی پدید آمد .» ایشان آن سیمها بازگرفتند و هر یکی از آن خود برداشتند . و مولای بنی هاشم سیم باز پیش ایشان برد و گفت : « مرا از جای دیگر بی نیازی پدید آمد .» ایشان گفتند ما داده‌ایم و خود نستانیم اگر ترا از این سیمها بی نیاز نیست به صدقه بآن کس ده که خواهی . (نصیحة الملوک)

گرگ و سگ

پیام داد سگ گلّه را شبی گرگی — که « صبحدم بره بفرست ، میهمان دارم .
مرا به خشم میاور که گرگ بدخشم است — درون تیره و دندان خون فشان دارم .»
جواب داد مرا با تو آشنایی نیست — که رهزنی تو و من نام پاسبان دارم .
من از برای خور و خواب تن نپرورده‌ام — همیشه جان بکف و سر بر آستان دارم .
رفیق دزد نگردم به حیله و تلبیس — که عمرهاست به کوی وفا مکان دارم .
درستکارم و هرگز نمانده‌ام بیکار . — شبان گرم نبرد ، پاس کاروان دارم .
مرا نکشته ، به آغل درون نخواهی شد — دهان من نتوان دوخت تا دهان دارم .

دو سال ار پیشِ به دندان دُم تو بر کندم   کنون ز گوش گذشتی، چنین گُمان دارم.»

(پروین اعتصامی)

شمشیر

شمشیر پاسبان مُلک است و نگاهبان ملّت، و تا وی نبود هیچ مُلک راست نایستد، چه حدهای سیاست بوی توان نگاه داشت، و نخستین گوهری که از کان بیرون آوردند آهن بود، زیرا که بایسته ترین آلتی مر خلق را او بود، و نخست کس که از وی سلاح ساخت جمشید بود، و همهٔ سلاح باحشمت است و بایسته، ولیکن هیچ از شمشیر باحشمت تر و بایسته تر نیست، که وی مانندهٔ آتش است باشعاع، ذو حدّین، و چون از روی خرد بنگرند مصالح جهان همه زیر بیم و امید است و بیم و امید به شمشیر باز بسته است. وایزد تعالی منفعت همهٔ گوهرها به آرایش مردم باز بست مگر منفعت آهن که جمیع صنایع را بکار است، و جهان آراسته و آبادان بدوست. (نقل به اختصار از نوروزنامهٔ خیام)

نابینا و چراغ

نابینایی در شب تاریک، چراغی در دست، و سبویی بر دوش در راهی می رفت فضولی بوی رسید، و گفت: «ای نادان! روز و شب، پیش تو یکسانست، و روشنی و تاریکی در چشم تو برابر، این چراغ را فایده چیست؟» نابینا بخندید و گفت: که این چراغ نه از بهر خود است. از برای چون تو کوردلانِ بی خرد است، تا با من پهلو نزنند و سبوی مرا نشکنند.

(بهارستان جامی)

عدل نوشیروان

نیمروزی که سرا خالی بود و مردمان همه رفته بودند و نوبتیان همه خفته، از جرسها بانگ بخاست نوشیروان بشنید، در وقت دو خادم را بفرستاد و گفت: «بنگرید تا کیست که به تظلّم آمده است» چون خادمان به در سرا آمدند، خری را دیدند پیر و لاغر و گرگن که به در سرا آمده بود و پشت و گردن در آن سلسله می مالید و از جنبش زنجیر از جرسها بانگ همی آمد. هر دو خادم در رفتند و گفتند: «هیچ کس به تظلّم نیامده است مگر خری گرگن که خویشتن بر زنجیر می مالد» نوشیروان گفت: «ای نادانان که شمایید، نه چنین است که شما می پندارید. چون نیک نگاه کنید این خر هم به تظلّم آمده است، خواهم که هر دو بروید و این خر را در میان بازار برید و بپرسید و راستی معلوم من کنید.» خادمان برون آمدند و خر را در میان شهر آوردند و از مردمان پرسیدند که «هیچکس هست از شما که حال این خر بگوید؟» همه گفتند: «آری والله کم کس است در این شهر که این خر نشناسد.» گفتند: «چون شناسید؟» گفتند: «این خر از آن فلان گازر است، و قریب بیست سال است تا ما این خر را با او می بینیم، هر روز جامه های مردمان بر پشت او نهادی و بگازرستان بردی و شبانگاه باز آوردی و تا جوان بود و کارش می توانست کردن علفش می داد، اکنون چون پیر شد آزادش بکرد و اکنون مدت سالی و نیم است تا چنین می گردد، و هر کس از بهر ثواب

او را علف می دهد.» چون خادمان این بشنیدند به تک بازگشتند و معلوم رای ملک کردند. نوشیروان گفت: «نه من شما را گفتم که این خر هم به داد خواستن آمده است؟! امشب این خر را نیکو دارید و فردا آن مرد گازر را با چهار مرد کدخدا از محلّت او پیش من آرید تا آنچه باید بفرمایم.» دیگر روز خادمان خر او گازر را با چهار کدخدا به وقت بار دادن به درگاه بردند، نوشیروان گازر را گفت: «تا خرک جوان بود و کار تو می توانست کرد علفش همی دادی و تیمارش همی داشتی، اکنون که پیر گشت و از کار کردن فرو ماند از بهر آنکه علفش باید دادن نام آزادی بر وی نهادی و علفش ببریدی و از درش بیرون کردی پس حق خدمت بیست ساله کجا شد؟» و گفت: «تا این خر زنده است خواهم که هر شبانه روزی چندانکه کاه و جو تواند خورد به قلم این چهار مرد، می دهی و اگر تقصیر کنی و معلوم من گردد ترا گشتن فرمایم.» (با تلخیص و اختصار از سیاست نامه)

خدا بر در است

دهقانی در اصفهان به در خانهٔ خواجه بهاءالدّین صاحب دیوان رفت، با خواجه سرا گفت: «با خواجه بگوی که خدا بیرون نشسته است، با تو کاری دارد.» با خواجه بگفت، به احضار او اشارت کرد، چون درآمد پرسید که «تو خدایی؟» گفت: «آری» گفت: «چگونه؟» گفت: «حال آنکه من پیش ده خدا و باغ خدا و خانه خدا بودم، نوّاب تو ده و باغ و خانه از من به ظلم بستدند، خدا ماند.» (عبید زاکانی)

دستور

مصدر

مصدر کلمه ایست که بر وقوع کاری یا پدید آمدن حالتی دلالت کند بی آنکه مقیّد به زمانی باشد.
علامت مصدر «دن» یا «تن» است مانند: رفتن، بودن، نوشتن، شدن،
بشرط آنکه اگر «ن» از آخر مصدر حذف شود، سوم شخص ماضی بماند مانند:

مصدر	پس از حذف «نون»
رفتن	رفت
گفتن	گفت
بودن	بود
دیدن	دید.

بنابراین کلمه های: گردن، تهمتن، خویشتن مصدر نیستند زیرا پس از انداختن «ن» از آخر آنها سوم شخص فعل ماضی پدید نیاید.

تمرین ۲۱: در درس «عدل نوشیروان» چند مصدر می یابید، و علامت آن مصدرها «تن» است یا «دن»؟
پنج مصدر بنویسید که علامت آنها «تن» باشد.

پرسش: در این درس چند کلمه از مبهمات یافت می شود؟
۲ - کلمه «امشب» به جای چه بکار می رود؟

دارا و گلّه بان

شنیدم که دارای فرخ تبار — ز لشکر جدا ماند روز شکار

دوان آمدش گلّه بانی به پیش — به دل گفت: دارای فرخنده کیش:

«مگر دشمن است اینکه آمد به جنگ — ز دورش بدوزم به تیر خدنگ.»

بگفت: «ای خداوند ایران و تور! — که چشم بد از روزگار تو دور،

من آنم که اسبان شه پرورم — به خدمت در این مرغزار اندرم.

چنانست در مهتری شرط زیست — که هر کهتری را بدانی که کیست.

مرا بارها در حضر دیده ای — ز خیل و چراگاه پرسیده ای.

کنونت به مهر آمدم پیشباز — نمی دانیم از بد اندیش باز.

توانم من ای نامور شهریار! — که اسبی برون آرم از صد هزار.

مرا گلّه بانی به عقلست و رای — تو هم گلّه خویش باری بپای!»

(بوستان سعدی)

حسود

حسود همیشه در رنج است، و با پروردگار خود ستیزه سنج. هرچه دیگران را دهد وی نپسندد و هرچه نه نصیب وی، دل در آن بندد.

هرچه بیند به کف غیر فغان بردارد — که چرا داد بوی بی‌سبب آن را نه بمن.

(بهارستان جامی)

زیرکی بشر

«در بیشه ای شیری بود، و هرگز آن شیر آدمی ندیده بود، و می خواست که روی آدمی ببیند. چون از بیشه برون آمد نخست اُشتری دید، چون شیر در قد و بالای اُشتر نگاه کرد، گفت: «این باشد آدمی» پیش اُشتر رفت و گفت: «تو آدمی؟» شتر گفت: «ای مهتر دَدان! من اُشترم، آدمی نیستم: آدمی مرا بگیرد و مهار در بینی کند و بار بر پشت من نهد و در خراس بندد، و کُنَد با من آنچه کُنَد.» شیر از وی درگذشت، چون پاره ای دیگر برفت گاوی دید با زور و قوت که می آید، گفت: «این آدمی است، پیش گاو آمد و گفت: «آدمی تو یی؟» گاو گفت: «ای مهتر ددان! من آدمی نیستم، آدمی مرا بگیرد و بار بر من نهد و در خراس بندد و یوغ بر گردن من نهد و زمین بمن شکافد، من کجا طاقت وی دارم؟» شیر از وی نیز درگذشت، چون پاره ای راه دیگر بیامد، درازگوشی را دید که می آید، گفت: «تو آدمیی؟» درازگوش گفت: «ای مهتر ددان! من آدمی نیستم که من از دست آدمی بگریخته ام، که مرا بگیرد و بار بر من نهد و چوب می زند.» شیر در ماند گفت: «تا خود این آدمی چه تواند بودن که این همه از وی در مصیبت و بلا اید!» چون پاره ای بیامد نزدیک دهی رسید مردی را دید درودگر با دست افزار که از دهی به دهی می رفت و کوچکی بادی بود. چون از دور شیر درودگر را دید، گفت: «آدمی این باشد،» چون

پیش درودگر رسید گفت: «تو آدمی؟» گفت: «بلی من آدمیم و به طلب تو می آیم در این بیابان، و امروز بجای تو از نیکی آن کنم که عالمیان بنشینند و بر آدمی دعا کنند. اکنون تو از دور بنشین و نظاره همی کن.» شیر از دور بنشست و آن درودگر جامه برکند و شاگرد را گفت: «چوب بیاور!» در ساعت صندوقی چوبین بکرد و شیر را گفت: «در این صندوق رو تا به بالای تو راست هست یا نه که صندوق از برای تو می کنم که چون برف و باران باشد پناه تو باشد.» چون شیر در آن جا رفت، درودگر صندوق ببست و شاگرد را گفت: «زود به طلب آتش رو!» شاگرد برفت و آتش بیاورد و درودگر آفتابه ای پر آب بر سر آتش نهاد تا عظیم برجوشید، و شیر در آن صندوق تن می زد تا آدمی چه کند، پس ناگاه درودگر شاگرد را گفت: «آفتابه بیاور!» شیر گفت: «این چیست؟» درودگر آن آب گرم بر سر شیر می ریخت و شیر را همهٔ موی از اندام برفت و بسوخت و فریاد می کرد. پس درودگر سر صندوق باز کرد و شیر از آنجا بیرون آمد زهرهٔ آن نداشت که باز ایستد و می آمد سوخته و باز پس نگاه می کرد تا آدمی از دنبال او می رود یا نه. چون به بیشه آمد دو شیر دیگر در آنجا بودند او را دیدند که در آن بیشه آمد مو باز گذاشته و سوخته، گفتند: «ترا چه افتاد؟» شیر آن احوال با ایشان بگفت که آدمی با وی چه کرد. ایشان گفتند: «بیا تا ما او را بر دریم» پس آن شیر در پیش ایستاده بود و به شتاب می آمدند تا بدانجا که آتش دیدند و درودگر

رفته بود. از دنبال درودگر بیامدند او هنوز به دیه نرسیده بود. چون باز پس نگاه کرد، سه جای شیر را دید که غرّان می آمدند و آن شیر سوخته در پیش ایشان ایستاده. درودگر گفت: «آوخ چه کنم جانم رفت.» ناگاه درختی دید و آهنگ آن درخت کرد. و بر سر آن درخت شد و آن درخت کوتاه بود. گفت: ایشان بر این درخت دست یابند.» چون شیران به زیر آن درخت آمدند، شیر سوخته گفت: «شما پا بر پشت من نهید تا من در زیر شما باشم و او را به زیر آورید!» شیر نیم سوخته در زیر رفت و ایشان همه بر پشت او ایستادند و چنگها فراز کردند که درودگر را بگیرند. درودگر درماند و هیچ چاره ای ندانست. گفت: «آفتابه بیاور!» شیر سوخته آن احوال آزموده بود، بترسید و از زیر ایشان بجست، و آن دیگر شیران را به گردن فروزد و می دوید و ایشان را می گفت که عزم آمدن کنید و زود بیایید و آن شیران از پس او می دویدند و نمی دانستند که او را چه افتاده است، تا به بیشه رفتند و او را گفتند: «ترا چه افتاد؟» او گفت: «آنچه من دیدم و دانستم شما ندانستید. "آفتابه بیاور" آن بود که مرا چنین بکرد».
(اسکندرنامهٔ قدیم)

قیمت مرد

قیمت مرد نه از سیم و زر است ... قیمت مرد بقدر هنر است.
ای بسا بنده که از کسب هنر ... قدرش از خواجه بسی بیشتر است
وی بسا خواجه که از بی هنری ... در رهِ بنده خود پی سپر است.

(از بهارستان جامی)

زاهد و گرگ

آورده اند که مردی زاهد نیک سیرت که اوقات شریفش بعد از ادای وظایف و اوراد جز به موعظت عباد مصروف نبودی، در صحرایی می گذشت. گرگی دید دهان حرص و شره گشاده و دیده به راه طلب نهاده. همگی همت بر آن وقف کرده که بی گناهی را بیازارد و جانوری بی جان کرده جهت خشنودی نفس نافرمان از او بهره بردارد. زاهد که او را بدان حال دید و از صفحهٔ پیشانی او نقش جور و ستم مطالعه فرمود، از آنجا که شفقت ذاتی و رحمت جبلی او بود پند دادن آغاز نهاده گفت: «زنهار پیرامن گوسفندان مردم نگردی و قصد مظلومان و بیچارگان نکنی که عاقبت بیدادی مؤدی به عقوبت الهی باشد و عاقبت ستمگری به نکال و عذاب آن جهانی کشد.

هرکه آیین ظلم پیش نهاد — بند بر دست و پای خویش نهاد.

چند روزی اگر سر افرازد — دهرش آخر ز پا در اندازد.

از این مقوله سخنان می گفت و بر ترک ستم گوسفندان مبالغه از حد می برد. گرگ گفت: «در موعظه اختصار فرمای که در پس این بیشه رمه ای می چرد، ترسم که فرصت گوسفند بردن فوت شود، آنگاه حسرت فایده ندهد.»

(اخلاق محسنی)

نسخهٔ بزرجمهر

آورده اند که نوشیروان به مجرد تهمتی بر بزرجمهر متغیر شد و او را مقید گردانید، و در موضع تنگ و تاریک حبس نمود و فرمود تا او را گلیمی درشت پوشانیدند و راتبهٔ هر روز، دو قرص جو و یک کفه نمک درشت ناسوده و یک شربت آب تعیین کردند، و از این زیاده رخصت نفرمود و موکلان را فرمود هر چه کند و گوید به حضرت باز گویند. بزرجمهر چند ماه در آن حال بماند و کلمه ای نگفت و اضطراب ننمود و از هیچکس استعانتی نطلبید. پس نوشیروان جماعتی از دوستان او را اجازتی داد که نزد او روند و با او افتتاح سخن کنند تا از وی چه شنوند. پس طایفه ای از خواص برفتند و گفتند: «ترا در شدتی می بینیم، و مدتی است که به این بلیه گرفتار شده ای و به ناکام جام مذلت تجرع می نمایی و با این همه صحت ذات تو کامل است و بشرهٔ تو برقرار و اثر ضعف و شکستگی در تو پیدا نشده است، سبب این چیست؟» گفت: «من جوارشی ساخته ام که اخلاط آن شش چیز است، هر روز تناول می کنم و به قوت آن حال من برقرار می ماند.» گفتند: «صفت آن بگو و نسخهٔ آن تقریر کن!» گفت: «یکی از آن اجزا اعتماد است بر خدای تعالی و تقدس.

دوم آنکه هر چه خدا تقدیر کرده است بودنی است.

سوم دانایی به آنکه صبر بهترین چیزهاست که مبتلی پناه بدان آورد.

چهارم آنکه، صبر نکنم چکنم ؟

پنجم آنکه تواند بود کسی به بلایی بدتر از این گرفتار شود .

ششم آنکه زمان تا زمان نسیم فرج وزیدن گیرد .»

چون آن جماعت آن سخنان نزد نوشیروان نقل کردند امر به اطلاق او نمود و در ترتیب و رفع درجهٔ او افزود . (روضة الانوار)

شکم پیش من تنگ بهتر که دل

یکی را تب آمد ز صاحبدلان   یکی گفت : «شکر بخواه از فلان»

بگفت : «ای پسر تلخی مردنم   به از جور روی ترش بردنم»

مرو در پی هرچه دل خواهدت   که تمکین تن نور جان کاهدت .

کند مرد را نفس امّاره خوار   اگر هوشمندی عزیزش مدار .

اگر هرچه باشد مرادت خوری   ز دوران بسی نامرادی بری .

تنور شکم دمبدم تافتن   مصیبت بود روز نایافتن .

کَشَد مرد پُرخواره بار شکم   وگر در نیابد، کَشَد بار غم .

شکم بنده بسیار بینی خجل   شکم پیش من تنگ بهتر که دل .

(بوستان سعدی)

مصدر مُرَخَّم

اگر از آخر مصدر « ن » حذف شود بشرط آنکه این کلمه معنی مصدری بدهد آن را مصدر مُرَخَّم گویند .

مصدر	مصدر مُرَخَّم
گفتن	گفت
نوشتن	نوشت

مصدر مُرَخَّم برابر با سوّم شخص مفرد ماضی مطلق است و آن زمانی به معنی اسم مصدر باشد مانند :

یکایک همه سام با او بگفت   ز خواب و ز خورد و ز جای نهفت .

که کلمهٔ خورد به معنی خوردن است . در بعضی موارد هم صفت مفعولی مرخّم است چون : گفت عالم بگوش جان بشنو   یعنی گفتهٔ عالم .

تمرین ۲۲ : «در درس «شکم پیش من تنگ بهتر که دل» مصدرهایی را که می یابید مرخّم کنید و پنج مصدر دیگر هم خودتان بگویید و مرخّم آنها را بسازید !

پرسش ۱ - کلمهٔ «فلان» چه نوع کلمه ایست ؟ ۲ - در این درس چند صفت می یابید ؟ ۳ - کلمهٔ «غم» صفت است یا اسم معنی و چرا ؟

حکایت

شنیدم که متوکّل را بنده‌ای بود فتح نام و متوکّل او را به فرزندی پذیرفته و از فرزندان خود عزیزتر داشتی. این فتح خواست که شنا کردن آموزد. ملّاحان بیاوردند و او را در دجله شنا کردن همی آموختند. و این فتح هنوز کودک بود و بر شنا کردن دلیر نگشته بود، امّا چنانکه عادت کودکان بود از خود می نمود که شنا آموخته‌ام. یک روز پنهانی استاد به دجله رفت و اندر آب جست و آب سخت قوی می رفت، فتح را بگردانید، چون فتح دانست که با آب بسند و نیاید، با آب بساخت و بر روی آب همی شد تا از دیدار مردم ناپدید شد. چون وی را آب پاره‌ای ببرد بر کنار دجله سوراخها بود، چون به کنار آب به سوراخی برسید جهد کرد و دست بزد و خویشتن اندر آن سوراخ انداخت و آنجا بنشست و با خود گفت که تا خدای چه خواهد، بدین وقت باری خود را از این آب خونخوار جهانیدم.

هفت روز آنجا بماند و اوّل روز که خبر دادند متوکّل را که فتح در آب جست و غرقه شد از تخت فرود آمد و بر خاک بنشست و ملّاحان را بخواند و گفت: «هر که فتح را مرده یا زنده بیارد هزار دینارش بدهم» و سوگند خورد که تا آنگاه که وی را بر آن حال که هست نیارند من طعام نخورم.

ملّاحان در دجله رفتند و غوطه می خوردند و هر جای طلب می کردند، تا سر هفت روز،

اتّفاق را ملّاحی بدان سوراخ افتاد. فتح را بدید، شاد گشت و گفت: «هم اینجا باش تا زورقی بیارم.» از آنجا بازگشت و پیش متوکّل رفت و گفت: «یا امیرالمؤمنین! اگر فتح را زنده بیارم مرا چه دهی؟» گفت: «پنج هزار دینار نقد بدهم.» ملّاح گفت: «یافتم فتح را زنده.» زورقی بیاوردند و فتح را بردند. متوکّل آنچه ملّاح را گفته بود بفرمود تا در وقت بدادند. آنگاه گفت: «طعام بیارید که وی گرسنهٔ هفت روزه است.» فتح گفت: «یا امیرالمؤمنین! من سیرم.» متوکّل گفت: «مگر از آب دجله سیر شدی؟» فتح گفت: «نه که من این هفت روزه گرسنه نبودم، که هر روز بیست تا نان بر طبقی نهاده بر آب فرود آمدی و من جهد کردمی تا دو سه تا از آن نان برگرفتمی و زندگانی من از آن نان بودی و بر هر نان نوشته بود: «محمّد بن الحسین الاسکاف».» متوکّل فرمود که در شهر منادی کنید که آن مرد که نان در دجله افکند کیست و بگویید تا بیاید که امیرالمؤمنین با او نیکویی خواهد کرد، تا نترسد. چنین منادی کردند روز دیگر مردی بیامد و گفت: «منم آن کس.» متوکّل گفت: «بچه نشان؟» مرد گفت: «بدان نشان که نام من بر روی هر نانی نوشته بود که «محمّد بن الحسین الاسکاف».» متوکّل گفت: «درست است، امّا چند گاه است که تو در این دجله نان می اندازی؟» محمّد بن الحسین گفت: «یک سال است.» متوکّل گفت: «غرض تو از این چه بود؟» مرد گفت: «شنوده بودم که نیکی کن و به آب انداز، که روزی بر دهد و به دست من نیکی دیگر نبود، آنچه توانستم همی کردم

و با خود گفتم تا چه بر دهد.» متوکّل گفت: «آنچه شنیدی کردی، بدانچه کردی ثمره یافتی.» متوکّل
ویرا در بغداد پنج دیه ملک داد. مرد بر سر ملک رفت و محتشم گشت. (قابوسنامه)

رضای مادر

بایزید بسطامی گفت آن کار که باز پسین کارها می دانستم به پیشین همه بود و آن رضای والده بود، و گفت آنچه در جملهٔ ریاضت و مجاهده و خدمت می جستم در آن یافتم که یک شب والده از من آب خواست، برفتم تا آب آورم، در کوزه آب نبود و بر سبو رفتم نبود، در جوی رفتم آب آوردم. چون باز آمدم در خواب شده بود کوزه بر دست می داشتم، چون از خواب در آمد آگاه شد، آب خورد و مرا دعا کرد که دید کوزه بر دست من فسرده بود، گفت: «چرا از دست ننهادی؟» گفتم: «ترسیدم که تو بیدار شوی و من حاضر نباشم.» پس گفت: «آن در فرا نیمه کن!» من تا نزدیک روز می بودم تا نیمه راست بود یا نه و فرمان او را خلاف نکرده باشم. (تذکرة الاولیاء شیخ عطار)

آزادگی

آلودهٔ منّت کسان کم شو — تا یک شبه در وثاق تو نانست.
تا بتوانی حذر کن از منّت — کاین منّت خلق کاهش جانست.
ای نفس! به رستهٔ قناعت شو — کانجا همه چیز، نیک ارزانست.
چندانکه مروّتست در دادن — در ناستدن هزار چندانست. (انوری)

حکایت

وقتی زنبوری به موری رسید. او را دید که دانهٔ گندم می برد به خانه، و آن دانه زیر و زبر می شد و آن مور با آن زیر و زبر می آمد و به جهد و حیلهٔ بسیار آنرا می کشید، و مردمان پای بر او می نهادند و او را خسته و افگار می کردند. آن زنبور آن مور را گفت: «که این چه سختی و مشقّت است که تو از برای دانه ای بر خود نهاده ای؟ و از برای یک دانهٔ محقّر چندین مذلّت می کشی؟ بیا تا ببینی که من چگونه آسان می خورم و از چندین نعمتهای بالذّت بی مشقّت نصیب می گیرم و از آنچه نیکوتر و بهتر است و شایستهٔ به مراد خویش بکار می برم.» پس مور را با خویشتن به دکّان قصّابی برد، جایی که گوشت نیکو و فربه تر بود نشست و از جایی که نازکتر بود سیر بخورد و پاره ای فراهم آورد تا ببرد. قصّاب فراز آمد و کاردی بر وی زد و آن زنبور را به دو نیمه کرد و بینداخت. آن زنبور بر زمین افتاد، و آن مور فراز آمد و پایش بگرفت و می کشید و می گفت: «هر که آنجا نشیند که خواهد و مرادش بود چنانش کشند که نخواهد و مرادش نبود.» (اسرار التوحید)

نیکوکار باش

با دوست و دشمن طریق احسان پیش گیر که دوستان را مهر و محبت بیفزاید و دشمنان را کین و عداوت کم شود. (از رسائل سعدی)

به حقیقت آدمی باش !

تن آدمی شریف است به جان آدمیت … نه همین لباس زیباست نشان آدمیت .

اگر آدمی به چشم است و دهان و گوش و بینی … چه میان نقش دیوار و میان آدمیت ؟

خور و خواب و خشم و شهوت شغب است و جهل و ظلمت … حیوان خبر ندارد ز جهان آدمیت .

به حقیقت آدمی باش وگرنه مرغ باشد … که همین سخن بگوید به زبان آدمیت .

مگر آدمی نبودی که اسیر دیو ماندی … که فرشته ره ندارد به مکان آدمیت .

اگر این درنده خویی ز طبیعتت بمیرد … همه عمر زنده باشی به روان آدمیت

رسد آدمی به جایی که بجز خدا نبیند … بنگر که تا چه حدّ است مکان آدمیت

طیران مرغ دیدی تو ز پای بند شهوت … بدر آی تا ببینی طیران آدمیت

(سعدی)

راستی رهاننده‌تر از دروغ است

آورده‌اند که حجّاج جمعی را سیاست می‌کرد، چون نوبت به یکی از ایشان رسید گفت : «ای امیر ! مرا مکش که بر تو حقّی ثابت کرده‌ام .» گفت : «ترا بر من چه حقّی است ؟» گفت : «فلان دشمن ترا ناسزا می‌گفت و ملامت می‌کرد، من او را منع کردم و از دشنام تو باز داشتم .» حجّاج گفت : «بر این معنی گواهی داری ؟» گفت : «دارم» و به اسیری دیگر اشارت کرد که او در آن مجمع بود . آن کس گفت

که «آری راست می‌گوید و من شنودم که او آن کس را از غیبت تو منع کرد .» حجّاج گفت : «تو چرا با او مشارکت ننمودی و موافقت نکردی در منع دشمن من ؟» گفت : «من ترا دشمن می‌داشتم، بر من لازم نبود که طرف تو رعایت کردمی .» حجّاج گفت تا هر دو را آزاد کردند یکی را به سبب حقّ وی و دیگری را به جهت صدق وی . بزرگان گفته‌اند اگر دروغ کسی را می‌رهاند راست رهاننده‌تر است . (اخلاق محسنی)

نیکی آموز باش

از جای تهمت زده پرهیز کن ! و از یار بداندیش و بدآموز دور باش و بگریز و خویشتن را جایی نه که اگر بجویندت هم آنجا یابند تا شرمسار نگردی، و خود را آنجای طلب که نهاده باشی تا باز یابی . و به زیان و غم مردمان شادی مکن تا مردمان به زیان و غم تو شادی نکنند . داد ده تا داد یابی . و خوب گوی تا خوب شنوی . و اندر شورستان تخم مکار، که بر ندهد و رنج بیهوده بود، یعنی با مردم ناکس نیکی کردن چون تخم در شورستان افکندن باشد، امّا نیکی از سزاوار نیکی دریغ مدار . و نیکی آموز باش و نیکی کن و نیکی فرمای که این دو برادرند که پیوندشان از ما نگسلد . و بر نیکی کردن پشیمان مباش که جزای نیک و بد هم در این جهان بتو رسد . پس تا توانی نیکی از کسی دریغ مدار که نیکی آخر یک روز بر دهد . (نقل با اختصار از قابوسنامه)

دستور

اسم مصدر

کلمه ایست که حاصل معنی مصدر را برساند و بر چند گونه است:

۱ - مشتق از امر (ریشهٔ فعل) با علامت ش : دانش ، روش ، بینش .

۲ - مشتق از امر با علامت ه : ناله ، خنده ، گریه .

۳ - مشتق از مصدر مرخم با علامت ار : گفتار ، کردار ، رفتار .

۴ - مرکب از مصدر مرخم و امر : گفتگوی ، جستجوی ، رُفت و روب .

۵ - مرکب از دو مصدر مرخم : زد و خورد ، رفت و آمد ، گفت و شنید .

۶ - مصدر مرخم بسیط : گفت (گفتن) ، خورد (خوردن) .

۷ - اسم مصدر غیر مشتق که با افزودن (ی) مصدری بآخر کلمه نوعی اسم مصدر درست می شود:

خوبی . بدی . مردی . دلیری .

تمرین : ۲۳ در درس «نیکی آموز باش» چه نوع اسم مصدر یافت می شود ؟ برای هریک از اسم مصدرهای بعلامت «ش» و «ه» و «ار» دو مثال بیاورید .

دشمن حقیر مشمر

از دشمن ضعیف اندیشه کن که در وقت بیچارگی بجان بکوشد . گربه اگر چه ضعیف است اگر با شیر درافتد بضرورت بزند و به چنگال چشمانش را برکند (از رسائل سعدی)

زیان پُرخوری

دو درویش خراسانی ملازم صحبت یکدیگر سفر کردندی ، یکی ضعیف بود که هر به دو شب افطار کردی ، و دیگری قوی که روزی سه بار خوردی . اتفاقاً بر در شهری به تهمت جاسوسی گرفتار آمدند . هر دو را به خانه‌ای کردند و در به گِل برآوردند . بعد از دو هفته معلوم شد که بی گناهند ، در را گشادند . قوی را دیدند مرده و ضعیف جان به سلامت بُرده . مردم در این عجب ماندند . حکیمی گفت : «خلاف این عجب بودی ، آن یکی بسیار خوار بوده است طاقت بی نوایی نیاورد ، بسختی هلاک شد ، و این دگر خویشتن دار بوده است ، لاجرم بر عادت خویش صبر کرد و به سلامت بماند .»

چو کم خوردن طبیعت شد کسی را — چو سختی پیشش آید سهل گیرد .

وگر تن پرور است اندر فراخی — چو تنگی بیند از سختی بمیرد .

(گلستان) .

حکایت

شخصی بر جوحی ده درم دعوی کرد ، قاضی پرسید که : «گواه داری ؟» گفت : «نی» گفت : «سوگندش دهم» گفت : سوگند وی را چه اعتبار ؟

هر لحظه خورد هزار سوگند دروغ — زان گونه که در بادیه اعرابی دوغ

جوحی گفت : «ای قاضی ! در مسجدِ محلّهٔ ما امامی هست ، پرهیزگار ، راست گفتار ، نیکو کردار ، وی را بطلب و به جای من سوگند ده تا خاطر این مرد قرار گیرد .» (بهارستان جامی)

به شمشیر جوید گُردان هنر

چو رزم آیدت پیش هشیار باش / تنت را ز دشمن نگهدار باش!

چو بدخواه پیش تو صف برکشید / ترا رای و آرام باید گزید:

برابر چو بینی یکی هم نبرد / نباید که گردد ترا روی زرد.

تو پیروزی ار پیشه سستی کنی، / سرت پست گردد چو سستی کنی.

سپه را چه باید ستاره شُمر / به شمشیر جوید گردان هنر.

بدانگه که اسب افکنی گوش دار! / سلیح همآورد را هوش دار!

هر آن کس که خواهد ز ما زینهار، / به از کشته یا خسته در کارزار.

چه گفت آن گرانمایهٔ نیک رای / که «بیداد را نیست با داد جای»

تو با دشمن بدکنش رزم جوی، / نه با آتش آب اندر آید به جوی.

اگر جنگ را خواهد آراستن / هزیمت بود آشتی خواستن.

دُدیگر که بدخواه گردد دلیر / چو بیند که کام تو آید بزیر.

چه گوید ترا دشمن عیب جوی / که بی جنگ پیچی ز بدخواه روی.

بکام تو بادا سپهر بلند / ز چشم بدانت مبادا گزند.

(نقل بانتخاب از شاهنامهٔ فردوسی)

نصایح امیر نظام گرّوسی به فرزندش یحیی

نیم شبی در لشکرگاه سُلطانیّه که جمهور طبقات چاکران پهلو بر بستر استراحت نهاده وجز من که از ترکتازی لشکر بیماری، خواب از دیدگانم به غارت رفته، جملگی با بخت بیدار خفته بودند.

همه آرام گرفتند و شب از نیمه گذشت / آنکه در خواب نشد چشم من و پروین است.

در چنین حالتی بهر طرف نظر کردم، جز ناله و اندوه یاری و جز ضعف و ناتوانی پرستاری در کنار خود ندیدم.

همه با آه و ناله بودم جفت، همه با رنج و غصّه بودم یار. و چون نیک به حال خود نگریستم از استیلای مرض بر مزاج به یقین دانستم که نوبت عمر به آخر رسیده و بسی بر نیاید که مدّبرهٔ بدن یکباره دست از تصرّف باز دارد و آرزوهای مرا در کار تو بنومیدی و حرمان بدل نماید؛ پس صواب می بینم که کلماتی چند بر سبیل پند ترا به یادگار نویسم تا اگر خدا خواهد و به مقام رشد رسی، پند پدر کار بندی، تا از عمر و زندگانی خود برخوردار شوی.

نخستین پند من ترا آن است که زنهار با گروهی که از خدا دورند نزدیکی نکنی و با اراذل و فرومایگان همنشینی نگزینی، که صحبت این جماعت عاقبت ندارد، و در اندک روزگاری فساد دین و دنیا دارد.

همنشین تو از تو به باید / تا ترا عقل و دین بیفزاید.

پس بر آن باش که جز با خداوند دانش بسر نبری و عمر گرامی را در کارهای باطل و کردارهای بی حاصل صرف نکنی، پیوسته همّت خود را بر کارهای بزرگ و شگرف بگمار و دل را بر آن قوی دار تا طبیعت تو بدان خو کند و به پستی و سستی نگراید، تا توانی دست کرم برگشا که کریم فقیر به از بخیل غنی است. و زنهار از بخل و امساک بر حذر باش که در دو جهان تیره بختی و خیره رایی آورد. شیرین زبان و خوش گفتار باش، و ملایمات سخن را همه وقت رعایت کن و در ایجاز و اختصار کلام بکوش که از اِطناب و تطویل شنونده را ملال خیزد و تو نیز به خیره سرایی و هرزه درایی مشهور گردی. از ادای الفاظ مغلقه و عبارات غیر مأنوسه کناره جوی که مسخرهٔ مردم نشوی. پس باید در فنون سخن تبحّر داشته باشی تا در هر محفلی به مناسبت مقام خود در خور طباع سخن گویی و بر تو باد که در تحصیل علوم ادبیّه جهد وافی به عمل آوری، و اگر از علوم بهره نیابی زنهار به محض تقلید بادای الفاظ و امثال غریبه مبادرت مکن که الفاظ معضله از زبان مردم بی سواد به درستی جاری نشود و چون به درستی جاری نشود موجب سخریه و استهزا گردد. در حسن خط بکوش که زینت ظاهر را نیکو پیرایه ایست.

در اقدام به کارها پس از ملاحظهٔ صلاح و فساد آن درنگ مکن، و کار امروز به فردا مگذار! اظهار فاقه و تنگدستی مکن که جز نقصان مایهٔ اعتبار سودی ندارد.

در هیچ مقام خود را به شرافت نسب مستای و از محامد صفات آبا و اجداد سخن مگوی،

وجهد کن خود بالاصاله شایسته و در خور مدحت و ستایش باشی

عیب و عوار مردم آشکار مکن، و بر کشف اَسرار اِصرار مورز. و سخن زشت در روی هیچکس مگوی! راست گفتار باش! و به هیچ روی گِرد دروغ مگرد، رعایت حال خویشان و اقارب را ضایع و مهمل مگذار، با مردم روزگار در شدّت و رخا، و فقر و غنا به یک نهج رفتار کن.
اگر خواهی که عِرض و ناموست در امان باشد دست به عرض و ناموس دیگران دراز مکن! و اگر خواهی از ارتکاب معاصی ایمن باشی به شرب خمر اقدام مکن که سرمایهٔ جمیع گناهان است.
اگر چه خیالم این بود که از دقایق تهذیب اخلاق نکته ای در این اوراق فروگذار نشود، ولیکن زیاده بر این حالت تحریر این قبیل کلمات در خود ندیدم. و اگر چه مقصودم از نوشتن حاصل نشد ولیکن بر سبیل اجمال کلمه ای که جامع جمیع کلماتست می نویسم:

که مگذار هرگز ره ایزدی   کزو نیست نیکی و هم زو بدی

پنج نعمت بزرگ

پنج چیز است که به هر کس دادند زمام زندگانی خوشش در دستش نهادند: اوّل صحّت بدن دوّم ایمنی. سیم وسعت رزق. چهارم رفیق شفیق. پنجم فراغت. و هر کس را که از این چیزها محروم کردند در زندگانی خوش بر روی وی برآوردند.

(بهارستان جامی)

اقسام مصدر

مصدر بسیط یا ساده آنست که بی جزء باشد چون : خواندن ، نوشتن ، خوردن وغیره .

مصدر مرکّب : آنست که از چند جزء ترکیب شده باشد ، مانند : سخن گفتن ، راه رفتن باز گرفتن ، برآمدن ، درگرفتن .

مصدر اصلی : آنست که در اصل مصدر باشد چون : گفتن ، شکستن ، گرفتن .

مصدر جعلی مصدریست که از افزودن «یدن» بآخر کلمهٔ فارسی یا عربی حاصل شود ، مانند : آغازیدن ، غارّیدن ، طلبیدن ، فهمیدن .

تمرین ۲۴ - در درس «امیرنظام گروسی ...» مصادر افعال زیر : بودند - گرفتند ، گذشت - نگریستم دانستم ، نظر کردم ، کاربندی ، صرف نکنی ، خو کند ، رعایت کن را معین کنید و بگوئید بسیط اند یا مرکّب - اصلی اند یا جعلی ؟

پرسش : ۱- درهمین درس بگوئید کلمه های رفتار و گفتار کدام قسم از اقسام اسم مصدرند .

فضل آدمی

آدمی فضل بر دگر حیوان | به جوانمردی و ادب دارد
گر تو گوئی به صورت آدمیم | هوشمند این سخن عجب دارد
پس تو همتای نقش دیواری | کو همین گوش و چشم و لب دارد
(سعدی)

گُل صُبح

من گل صبحم ، از نسیمهای بامداد شکفته ام ، به عشوه گری بر بُته های کنار راه قرار می گیرم ، در جامهٔ کبود خود تر و تازه ام ، و مثل این است که عمر دراز خواهم داشت ، امّا همینکه شب در رسید زندگی را بدرود می گویم !

شما که از این راه می روید ، از کندن این گل ناچیز درگذرید ، بگذارید روی خاک تنها یک صبح زنده بماند !

دختر کان ! شما برای پیرایه خود مرا می چینید . افسوس ! طبیعت برای آرایش شما کافی نیست ؟ از این هوس جاذبه و دلربائی بترسید ، زیرا غالباً در خودسازی عیب پوشیده ای پنهان است . (از مجموعه بهار بقلم یوسف اعتصام الملک)

شولم ! شولم !

گویند دزدی شبی به خانهٔ توانگری با یاران خود به دزدی رفت . خداوند خانه به حرکت ایشان بیدار گشت ، دانست که در بام دزدانند . زن را آهسته بیدار کرد و معلوم گردانید که حال چیست ؟ و فرمود که من خود را خفته سازم ، تو چنانکه آواز ترا بشنوند با من در سخن آی ، و پس از من بپرس بالحاحی تمام که این چندین مال از کجا بدست آوردی ، و هر چند دفع بیشتر کنم ، تو مبالغت بیشتر کن ! » زن فرمانبرداری نمود و بر این

سیاقت و ترتیب پرسیدن گرفت. مرد گفت: «از این سؤال اندر گذر، اگر راستی حال با تو بگویم، کسی بشنود و مردمان را بد آید.» زن مراجعت الحاح در میان آورد، مرد گفت: «ترا از این سؤال چه مقصود است و زنان را با غوامض اسرار مردان چه کار؟» گفت: «می خواهم تا بدانم.» گفت: «این مال از دزدی جمع شده است که در آن کار استاد بودم و افسونی دانستم که شبهای مقمر پیش دیوارهای توانگران بایستادمی و هفت بار بگفتمی: «شولم! شولم!» و دست در روشنایی مهتاب زدمی، و به یک حرکت به بام رسیدمی، و بر سر روزن بایستادمی و هفت بار بگفتمی: «شولم! شولم!» و از روزن فرود آمدمی بی رنجی، و در میان خانه بایستادمی و هفت بار دیگر بگفتمی، و همهٔ نقود خانه پیش چشم من ظاهر آمدی، به قدر طاقت برداشتمی و هفت بار دیگر بگفتمی و بر مهتاب از روزن برآمدمی. به برکت این افسون نه کس مرا بتوانستی دید و نه از من بدگمانی صورت بستی، بتدریج این همه مال که می بینی بدست آمد. اما زنهار تا این لفظ را به کسی نیاموزی که از آن خللها زاید.» دزدان بشنودن آن ماجری و بآموختن افسون شاد شدند و ساعتی توقف نمودند. چون ظن افتاد که اهل خانه را خواب ربود، مقدم دزدان هفت بار بگفت: «شولم! شولم!» و پای در روزن کردن همان بود و برگردن افتادن همان! خداوند خانه برجست و چوبدستی برداشت و شانه هاش

بکوفت و می گفت: «عمر عزیز به زیان آوردم و مال بدست کردم تا تو کافردل پشتواره ای بندی و ببری؟! آخر نه گویی که تو کیستی؟!» دزد جواب داد که «من آن غافل نادانم که دم گرم تو مرا بر باد سرد نشاند.» (کلیله و دمنه)

به کارهای گران مرد کاردیده فرست

سالی از بلخ بامیانم سفر بود و راه از حرامیان پرخطر، جوانی به بدرقه همراه من شد سپرباز، چرخ انداز، سلحشور، بیش زور، که به ده مرد توانا کمان او زه کردندی و زورآوران روی زمین پشت او بر زمین نیاوردندی، ولیکن متنعم بود و سایه پرورده، نه جهان دیده و سفر کرده، رعد کوس دلاوران بگوشش نرسیده و برق شمشیر سواران ندیده.

نیفتاده در دست دشمن اسیر　　　به گردش نباریده باران تیر.

اتفاقاً من و این جوان هر دو در پی هم دوان، هر آن دیوار قدیمش که پیش آمدی به قوت بازو بیفکندی، و هر درخت عظیم که دیدی به زور سرپنجه برکندی و تفاخر کنان گفتی:

پیل کو؟ تا کتف و بازوی گردان بیند.　　　شیر کو؟ تا کف و سرپنجهٔ مردان بیند.

ما در این حالت، که دو هندو از پس سنگی سر برآوردند و آهنگ قتال ما کردند. به دست یکی چوبی و در بغل آن دیگر کلوخ کوبی، جوان را گفتم: «چه پایی؟»

بیار آنچه داری ز مردی و زور   که دشمن به پای خود آمد به گور .

تیر و کمان را دیدم از دست جوان افتاده، لرزه بر استخوان .

نه هرکه موی شکافد به تیر جوشن خای   بروز حملهٔ جنگ آوران بدارد پای

چاره جز آن ندیدیم که رخت و سلاح و جامه ها رها کردیم و جان بسلامت بیاوردیم .

بکارهای گران مرد کار دیده فرست   که شیر شرزه درآرد به زیر خم کمند .

جوان اگرچه قوی یال و پیلتن باشد   به جنگ دشمنش از هول بگسلد پیوند .

نبرد پیش مصاف آزموده معلوم است   چنانکه مسالهٔ شرع پیش دانشمند .

(گلستان)

وصایای انوشیروان به هرمز

شنیدم که در وقت نزع روان   به هرمز چنین گفت نوشیروان ،

که « خاطر نگهدار درویش باش   نه در بند آسایش خویش باش !

نیاید به نزد یک دانا پسند   شبان خفته و گرگ در گوسفند .

برو پاس درویش محتاج دار !   که شاه از رعیت بود تاجدار !

رعیت چو بیخ است و سلطان درخت   درخت ای پسر باشد از بیخ سخت .

فراخی در آن مرز و کشور مخواه   که دلتنگ بینی رعیت ز شاه .

دگر کشور آباد بیند به خواب   که دارد دل اهل کشور خراب .

مراعات دهقان کن از بهر خویش   که مزدور خوشدل کند کار بیش .

مروت نباشد بدی با کسی   کز و نیکویی دیده باشی بسی .

(بوستان سعدی)

آیین پادشاهان ایران

آیین ملوک عجم اندر داد دادن و عمارت کردن و دانش آموختن و دانایان را گرامی داشتن همتی عظیم بوده است و هر پادشاه که بر تخت مملکت بنشستی ، شب و روز در آن اندیشه بودی که کجا آب و هوای خوش است تا آنجا شهری بنا کردندی ، تا ذکر او در آبادان کردن مملکت در جهان بماندی و عادت ملوک عجم چنان بوده است که اگر پادشاهی سرای بنا افکندی یا شهری یا دیهی یا رباطی یا رودی براندی ، و آن بنا در روزگار او تمام نشدی ، پسر او و آن کس که به جای او نشستی ، بر هیچ چیز چنان جد ننمودی که آن بنای نیم کردهٔ آن پادشاه تمام کردی ، یعنی تا جهانیان بدانند که ما نیز بر آبادان کردن جهان و مملکت همچنان راغبیم ، و دیگر در بیابانها منزلها رباط فرمودندی و چاههای آب کندندی ، و راهها از دزدان و مفسدان ایمن داشتندی ، و هر کسی را رسمی و معیشتی فرمودندی و هر سال بدو رسانیدندی بی تقاضا ، و هر که از خدمتکاران خدمتی شایسته بواجب بکردی در حال او را نواخت و انعام فرمودندی بر قدر خدمت او تا دیگران بر نیک خدمتی حریص گشتندی . . .

(نقل باختصار از نوروز نامهٔ خیام)

جامد و مشتق

جامد کلمه ایرا گویند که از کلمهٔ دیگر دُرست نشده باشد مثل : دست ، کاغذ ، سنگ ، مرد ، ابر ، منیژه .

مشتق کلمه ایست که از ریشهٔ فعلی دُرست شده باشد مانند : سرود از سرودن . پرنده از پریدن . ناله از نالیدن . دانش و دانا از دانستن . اصل کلماتِ مشتق مصدر و یا فعل امر (= ریشه) است .

تمرین ۲۵ : در درس « آیین پادشاهان ایران » کلمه های جامد و مشتق را تعیین کنید !

پرسش : ۱ - « ی » در کلمهٔ دانایان چه یایی است ؟ و سه مثال دیگر نظیر آن که با الف و نون جمع بسته شده باشد بیاورید ! ۲ - کلمه های « دادودادن » و « عمارت کردن » مصدر بسیط اند یا مرکب ۳ - کلمهٔ نواخت چه نوع اسم مصدریست ؟ .

حکایت

از عبدالله بن جعفر رضی الله عنه منقولست که روزی عزیمت سفر کرده بود و در نخلستان قومی فرود آمده بود . غلام سیاهی نگهبان آن بود ، دید که سه قرص نان به جهت قوت وی آوردند . سگی آنجا حاضر شد . غلام یک قرص را پیش سگ انداخت ، بخورد . پس دیگری را بینداخت ، آنرا نیز بخورد ، پس دیگری را هم بوی انداخت ، آنرا هم بخورد . عبدالله رضی الله عنه از وی پرسید که « هر روز قوت تو چیست ؟ » گفت : « این که دیدی ! »

فرمود که « چرا بر نفس خود ایثار نکردی ؟ » گفت : « این در زمین ما غریبست ، چنین گمان می برم که از مسافتی دور آمده است و گرسنه است ، نخواستم که آنرا گرسنه بگذارم . » پس گفت : « امروز چه خواهی خورد ؟ » گفت : « روزه خواهم داشت . » عبدالله رضی الله عنه با خود گفت همهٔ خلق مرا در سخا ملامت کنند و این غلام از من سخی تر است ، آن غلام و نخلستان را و هرچه در آنجا بود همه را بخرید پس غلام را آزاد کرد و آنها را به وی بخشید .

(بهارستان جامی)

حکایت

پادشاهی با غلامی عجمی در کشتی نشست ، و غلام دیگر دریا ندیده بود و محنت کشتی نیازموده ، گریه و زاری درنهاد و لرزه بر اندامش اوفتاد . چندانکه ملاطفت کردند آرام نمی گرفت و عیش ملک ازاو منغّص بود . چاره ندانستند . حکیمی در آن کشتی بود ، ملک را گفت : « اگر فرمان دهی من او را به طریقی خاموش گردانم . » گفت : « غایت لطف و کرم باشد . » بفرمود تا غلام را به دریا انداختند . باری چند غوطه خورد ، مویش گرفتند و پیش کشتی آوردند . به دو دست در سکّان کشتی آویخت ، چون برآمد به گوشه ای بنشست و آرام یافت . ملک را عجب آمد ، پرسید : « در این چه حکمت بود ؟ » گفت : « از اوّل محنت غرق شدن ناچشیده بود و قدر سلامت کشتی نمی دانست . » همچنین قدر عافیت کسی داند که به مصیبتی گرفتار آید .

ای سیر ترا نان جوین خوش ننماید   معشوق منست آنکه به نزدیک تو زشتست

حوران بهشتی را دوزخ بود اعراف   از دوزخیان پرس که اعراف بهشتست
(گلستان)

سلمان فارسی

آورده اند که سلمان علیه السّلام در شهری از شهرها امیر بود و عادت او در ایام امارت و حکومت تغییر نکرده بود. پیوسته گلیم پوشیدی و پیاده رفتی و اسباب خانه را خود متکفّل شدی. روزی مردی سبدی خریده بود و بر سر نهاده، کسی را می طلبید که او را به بیگار بگیرد که سبد او را به خانهٔ او رساند، ناگاه سلمان فارسی آنجا رسید، آن شخص او را نشناخت، او را به بیگار گرفت، و آن سبد را بر پشت او نهاد. سلمان هیچ ابا و امتناع نکرد و همچنان می رفت تا در راه مردی پیش آمد و گفت: «ای امیر! این بار را به کجا می بری؟» آن مرد دانست که او سلمان است، در پای او افتاد و دست او بوسیدن گرفت، و گفت: ای امیر مرا بحل کن که ترا نشناختم و ندانستم» سلمان علیه السّلام عذر وی قبول کرده او را هیچ نگفت و بار را به خانهٔ او رسانید و گفت: «اکنون به عهد خود وفا نمودم، حالا تو عهد کن که دیگر کس به بیگار نگیری و یقین کن که به برداشتن آنچه به آن محتاج باشی در کمال تو هیچ نقصان بهم نمی رسد.» (روضة الانوار)

قدر خود بشناس

گر قدر خود بدانی قدرت فزون شود   نیکو نهاد باش که پاکیزه پیکری
(سعدی)

برو خوشه چین باش سعدی صفت

همی یاد دارم ز عهد صِغر   که عیدی برون آمدم با پدر،
به بازیچه مشغول مردم شدم   در آشوب خلق از پدر گم شدم.
برآوردم از هول و دهشت خروش   پدر ناگهانم بمالید گوش،
که «ای شوخ چشم! آخرت چند بار   بگفتم که دستم ز دامن مدار.
به تنها نداند شدن طفل خُرد   که مشکل توان راه نادیده بُرد.»
تو هم طفل راهی به سعی، ای فقیر!   برو دامن راه دانان بگیر!
برو خوشه چین باش سعدی صفت   که گرد آوری خرمن معرفت.
(بوستان سعدی)

جوانی و مال

آورده اند که بازرگانی را بر وزیر نوشیروان مالی خطیر بود و وزیر در ادای آن مماطلت می کرد و بازرگان بسیار تقاضا نمود هیچ فایده نکرد. عریضه ای به نوشیروان نوشت و حال خود عرض نمود. نوشیروان بفرمود تا مال او را از خزانه بدادند و او را از پیش خود به خوشدلی روان کرد و در ساعت فرمان داد تا وزیر را بیاورند و بر دریسه ای بر دار کردند و ندا کردند که هر که حرمت غریبان فرو گذارد و بهای بضاعت ایشان نرساند، سزای او این بود. چون بازرگان از نوشیروان چنان عدل بدید آنجا مقام کرد و مدت مدید ساکن مداین بود.

عاقبت آرزوی وطن و مسکن خود نمود، مالهای خود را جمع کرد و عزیمت شهر خود تصمیم داد و از
وزیر اجازت خواست که برود. وزیر به خدمت نوشیروان عرضه کرد که فلان بازرگان که
مال بر وزیر داشت و به سعی پادشاه آن مال بوی رسید در این شهر تجارت بسیار کرد و اموال
خطیر بدست آورد چنانکه یک درم او از ده درم بیش شد و امروز می خواهد که از شهر تو برود
و مالی که در حضرت تو جمع کرده با خود ببرد. اگر این قاعده مستمر شود جمع بازرگانان بروند
و مال ببرند و شهر بی رونق بماند. نوشیروان آن مرد بازرگان را بخواند و گفت: «از
ولایت من می روی و مال بجد داری اگر من این قاعده مستمر گردانم که هر کس اینجا
مال حاصل کند از اینجا ببرد، به ولایت خصمان ما رود، و آن مال آلت و عدت خصمان ما
شود، از حزم دور بود، فرمان بر آن جمله است که تا اینجا ساکن باشی مال در تصرف تو باشد
و اگر البته بخواهی رفت آنچه در آن وقت آورده ای دو چندان از آن مبلغ برگیر و باقی
بگذار.» بازرگان گفت: «آنچه پادشاه فرمود عین صواب است، اما آنچه آورده بودم در
شهر شما بباد داده ام اگر پادشاه نصف آن باز تواند داد بنده ترک همه گویم.» نوشیروان
گفت: «ای شیخ! در شهر من چه آورده بودی که نیمهٔ آن باز نتوانم داد.» گفت: «ای
ملک جوانی آورده بودم و این مال به آن کسب کردم. جوانی به من باز ده و تمامت مال من
باز گیر!» نوشیروان از این جواب لطیف متحیر شد و او را اجازت داد تا به سلامت برفت

و بعد از آن طریق عدل مسلوک داشت و به برکات سیرهٔ حمیده دلهای خلق صید کرد.
(روضة الانوار)

دستور

فعل

فعل کلمه ایست که بر روی دادن کاری یا حالتی در یکی از زمانها دلالت کند.

زمان بر سه گونه است: گذشته (ماضی)، اکنون (حال)، آینده (مستقبل)

تقسیم از لحاظ زمان:

۱ـ فعل ماضی: که زمان گذشته را نشان می دهد و پنج گونه است: مطلق مانند «نوشت»
استمراری مانند «می نوشت»، بعید مانند «نوشته بود»، نقلی مانند «نوشته است»، التزامی مانند «نوشته باشد»

۲ـ فعل مضارع یا حال: که بر زمان حال و آینده هر دو دلالت می کند و بر دو گونه است:
اخباری مانند «می نویسم» و «می روی»، التزامی مانند «بنویسم» و «بروی» که
اخباری، خبر را بطور قطع بیان می کند و التزامی وقوع کار را با شک و تردید نشان می دهد.

۳ـ فعل امر: که تنها زمان اکنون یا حال را می رساند مانند «برو»، «بخواند»،
«بنویسید»، «بگویید»

۴ـ فعل مستقبل: که تنها زمان آینده را نشان می دهد مانند:
«خواهم نوشت»، «خواهی گفت»، «خواهد رفت»، «خواهیم دید»، «خواهید گرفت»،
«خواهند خواند».

تمرین ۲۶: در درس «جوانی و مال ...» انواع افعال را از حیث زمان معین کنید!

پرسش: ۱ - در همین درس بگوئید فرق میان «ان» آخر خصمان با انوشیروان چیست؟ و کدام اصلی و کدام علامت جمع است؟ ۲ - تعیین کنید کلمه های، لطیف، خطیر، بسیار، مدید، بی حد اسم اند یا صفت؟ ۳ - هرچه اسم اشاره می یابید نام برید!

از سخنان شیخ ابو سعید

خردمند آنست که چون کارش پیش آید همه رایها جمع کند و به بصیرتِ دل در آن نگرد تا آنچه صوابست از آن برگزیند، و دیگران را یله کند، چنانکه کسی را دیناری گم شود اندر میان خاک، اگر زیرک بود همه خاکهای آن حوالی را جمع کند و به غربالی تنگ فرو گذارد تا دینار از میان پدید آید.

طبیبی که ترا داروی تلخ دهد تا درست شوی مشفقتر از آنکه حلوا دهد تا بیمار شوی. و هر که ترا حذر فرماید تا ایمن شوی مهربانتر از آنکه ترا ایمن کند تا پس از آن بترسی. هزار دوست اندکی باشد و یکی دشمن بسیار بود. ابله ترین خلق کسی بود که در حقّ دوست خود با دشمن تدبیر کند. (اسرار التوحید)

نکته

تکبّر کند مرد حشمت پرست ‌‌ ‌‌ ندانَد که حشمت به حلم اندر است (سعدی)

بخیلتر از بخیل

خواجه ای بود عظیم بخیل و غلامی به هزار دینار خریده بود به هزار درجه از خواجه بخیلتر و بر دقایق دنائت واقفتر. روزی خواجه گفت: «ای غلام! نان بیاور و در ببند!» غلام گفت: «ای خواجه! بر زبان تو خطا رفت، واجب کردی که گفتی در ببند و نان بیاور که به حزم نزدیکتر بودی.» خواجه این نکته از غلام بپسندید و او را آزاد کرد. (جوامع الحکایات عوفی)

نیکی

یکی در بیابان سگی تشنه یافت، ‌‌ ‌‌ برون از رمق در حیاتش نیافت
کُلَه دلو کرد آن پسندیده کیش، ‌‌ ‌‌ چو حبل اندر آن بست دستار خویش.
به همّت زبان بست و بازو گشاد ‌‌ ‌‌ سگ ناتوان را دمی آب داد.
خبر داد پیغمبر از حال مرد ‌‌ ‌‌ که داور گناهان او عفو کرد.
الا گر جفا کاری اندیشه کن! ‌‌ ‌‌ وفا پیش گیر و کرم پیشه کن!
کسی با سگی نیکویی گم نکرد ‌‌ ‌‌ کجا گم شود خیر با نیک مرد؟
تو با خلق نیکی کن ای نیکبخت! ‌‌ ‌‌ که فردا نگیرد خدا بر تو سخت.
خداوند خرمن زیان می کند ‌‌ ‌‌ که بر خوشه چین سر گران می کند.
دل زیر دستان نباید شکست، ‌‌ ‌‌ مبادا که روزی شوی زیردست.
(بوستان سعدی)

حرفها

حرفها : کلمه هایی هستند که به تنهایی معنی آنها مفهوم نمی شود مگر آنکه در جمله ای قرار گیرند مانند : به ، از ، که ، چه ، نا ، ای ، اگر ، تا ، وغیره

اقسام حرفها

حرفها را اقسام گوناگونیست بدینسان :

۱ - حرفهای نفی : نه که گاهی حرف ربط است و گاهی به اوّل فعل در می آید و فعل را منفی می کند : نمی داند ، نمی دانست ، و در این صورت باید به فعل متّصل شود . نا که در اوّل صفت داخل می شود : نامهربان . ناخوانده . نی که در لهجه های قدیم بجای نه بکار می رفته و کلمهٔ نیست ، مرکّب از نی واست می باشد .

بی - گاهی حرف ربط و گاهی صفت مرکّب دُرست می کند مانند بی ادب ، بی هنر ، بیکار .

حرف نهی : « م » حرف نهی است که تنها در اوّل فعل امر داخل می شود : مرو . مبین

تمرین ۲۷ - در درس (نیکی) انواع حرفها را بیان کنید ! حروف « نه » و « م » را در کدام کلمه ها می یابید ؟ و فرق آنها با یکدیگر چیست ؟ چند مثال بیاورید که دارای حرف « نا » باشند .

پرسش ۱ - کلمهٔ « تو » چه ضمیریست ؟ ۲ - « اندیشه » جامد است یا مشتق ۳ - « ی » در « سگی » چه یا ئیست ۴ - کجا چه کلمه ایست ؟

اسکندر و مرد کاردان

اسکندر یکی از کاردانان را ، از عملی شریف عزل کرد و عملی خسیس بوی داد . روزی آن مرد نزد اسکندر آمد ، گفت : « چگونه می بینی عمل خویش را ؟ » گفت : « زندگانی پادشاه دراز باد ! نه مرد به عمل بزرگ و شریف گردد ، بلکه عمل به مرد بزرگ و شریف شود پس در هر عمل که هست نکوسیرتی باید و داد و انصاف . اسکندر را خوش آمد باز همان عمل را بوی داد .

بایدت منصب بلند بکوش　　تا به فضل و هنر کنی پیوند

نه به منصب بود بلندی مرد　　بلکه منصب شود به مَرد بلند

(بهارستان جامی)

حکایت

پارسایی بر یکی از خداوندان نعمت گذر کرد که بنده ای را دست و پای استوار بسته عقوبت همی کرد . گفت : « ای پسر ! همچو تو مخلوقی را خدای عزّوجلّ اسیر حکم تو گردانیده است و ترا بروی فضیلت داده ، شکر نعمت باری تعالی بجای آر و چندین جفا بروی مپسند ، نباید که فردای قیامت بِه از تو باشد و شرمساری بری .

بر بنده مگیر خشم بسیار　　جورش مکن و دلش میازار

این حکم و غرور و خشم تا چند　　هست از تو بزرگ تر خداوند .

در خبر است از خواجهُ عالم صلّی الله علیه وآله وسلّم که گفت : بزرگترین حسرتی روز قیامت

آن بود که یکی بندهٔ صالح را به بهشت برند و خواجهٔ فاسق را به دوزخ . (گلستان)

کشتند و خوردیم ، کاریم و خورند

گویند روزی نوشیروان عادل برنشسته بود و با خاصگیان به شکار می رفت و بر کنار دهی گذر کرد ، پیری را دید نود ساله که جوز در زمین می نشاند ، نوشیروان را عجب آمد ، زیرا که بیست سال جوز کشته بر می دهد . گفت : « ای پیر ! جوز می کاری ؟ » گفت : « آری خدایگان ! » گفت : « چندان بخواهی زیست که برش بخوری ؟ » پیر گفت : « کشتند و خوردیم و کاریم و خورند » نوشیروان را خوش آمد ، گفت : « زه ! » در همان وقت خزینه دار را گفت تا هزار درم به پیر داد ، پیر گفت : « ای خداوند ! هیچکس زودتر از بنده بر این جوز نخورد » گفت : « چگونه ؟ » پیر گفت : « اگر من جوز نکشتمی و خدایگان اینجا گذر نکردی و آنچه به بنده رسید نرسیدی و بنده آن جواب ندادی ، من این هزار درم از کجا یافتمی ؟ » نوشیروان گفت : « زهازه ! » خزانه دار در وقت هزار درم دیگر بدو داد بهر آنکه دو بار زه بر زبان نوشیروان رفت .

در رسم ساسانیان چنان بود که هر کس ، پیش ایشان سخن گفتی یا هنری نمودی که ایشان را خوش آمدی در زبان ایشان برفتی که « زه » در وقت خزینه دار هزار درم بدان کس دادی ، و ملوک اکاسره در عدل و مروت و همت زیادت از پادشاهان دیگر بودند خاصه نوشیروان عادل .

(با تلفیق و اختصار از سیاست نامه)

حرفهای استفهام و شرط و ندا

۳ - حرفهای استفهام : که آنها را ادوات استفهام گویند (شرح آن در کنایات گذشت)

۴ - حرفهای شرط که از حروف ربط به شمار می روند و دو جملهٔ ناقص و مکمل را به یکدیگر ربط می دهند مانند : « اگر کوشش کنی کامیاب می شوی » کلمهٔ « اگر » حرف ربط است که جملهٔ ناقص « کوشش کنی را » به جمله مکمل « کامیاب می شوی » ربط داده است .

۵ - حروف ندا و تنبیه : این حروف را اصوات گویند و اصوات کلمه هایی هستند که احساسات نیک و بد انسان را تعبیر می کنند و در موارد : تعجب و تحسین و افسوس و ترس بکار می روند .

اصوات ندا : کلمه هایی هستند که هنگام خطاب کردن و کسی را به سوی خود خواندن بکار می روند مانند : (ای خدا ایا (ایا شاه محمود کشورگشای) . و الف ندا (بدو گفت : شاها ، ردا بخردا)

اصوات تنبیه : برای برانگیختن توجه دیگری بکار می روند چون هان . زنهار . الا هین . هلا و مانند اینها ، و آنها را اصوات تحذیر هم گویند .

اصوات تحسین در مواردی بکار می روند که کسی را بخواهند بستایند مانند زه زهی زهازه . و غیره

تمرین ۴۸ - در درس «گشتند و خوردیم» کلمه های: ای، زه، زنهار، چه نوع صوتی می باشند؟ حرفهای استفهام و شرط را در این درس تعیین کنید!

پرسش: ۱- کلمهٔ «عادل» اسم است یا صفت؟ ۲- در دو سطر اول این درس چند فعل می یابید؟ ۳- حرف «نه» با اول چند کلمه درآمده است؟ ۴- کلمهٔ «من» اسم است یا ضمیر و فرق اسم و ضمیر چیست؟ ۵- در شعر درس گذشته «نیکی»، «الا» چه نوع صوتی است؟

جوان نافرمان و مادرش

جوانی سر از رای مادر بتافت — دل دردمندش به آذر بتافت.
چو بیچاره شد پیشش آورد مهد — که ای سست مهر فراموش عهد!
نه گریان و درمانده بودی و خرد — که شبها ز دست تو خوابم نبرد؟
نه در مهد نیروی حالت نبود — مگس راندن از خود مجالت نبود؟
تو آنی که از یک مگس رنجه ای — که امروز سالار و سرپنجه ای!
به حالی شوی باز در قعر گور — که نتوانی از خویشتن دفع مور.

(بوستان سعدی)

رهبر هر کار

در داست که آدمی را راهبر است در هر کاری که هست تا او را در آن کار هوس و عشق آن کار در درون نخیزد، قصد آن کار نکند و آن کار بی درد او را میسر نشود (از فیه مافیه)

حکایت

بازرگانی را هزار دینار خسارت افتاد. پسر را گفت: «نباید که این سخن با کسی در میان نهی» گفت: «ای پدر! فرمان تراست، نگویم ولکن خواهم مرا بر فایدهٔ این سخن مطلع گردانی که مصلحت در نهان داشتن چیست؟» گفت: «تا مصیبت دو نشود یکی نقصان مایه و دیگر شماتت همسایه.»

مگوی اندهِ خویش با دشمنان — که لاحول گویند شادی کنان.

(گلستان)

خُوَرْنَق

نعمان خواست تا از بهر پسر پادشاه ایران کوشکی رفیع برآورد و آن کودک را در آن کوشک بپرورد تا آب و هوای حیره با او موافق تر افتد. پس در طلب دیوارگر و مهندسی دانا برآمد تا آن کار بکام کند. با او گفتند: «مردی از رومیان در بلاد شام سکون دارد که او را سنمّار نام است تاکنون استادی بدان حصافت با دید نشد، اگر فرمان باشد او را به حضرت آوریم و این مهم به پایان بریم.» نعمان از خبر او شاد شد و فرمان داد تا برفتند و او را بیاوردند و با او گفت: «از بهر فرزند یزدجرد قصری رفیع خواهم کردن بدانسان که هیچ ملکی را آن مانند نباشد، اگر ترا این نیرو در بازو است دست برآر و انجام کار کن!» سنمّار این فرمان را پذیرفتار گشت و در حیره مکانی بدست کرد که مشرف بر کثرت انهار و میاه و خضرت

اسپرغم و گیاه بود و در آنجا بنیان دو قصر رفیع و صرح منیع نهاد و همی سنگ و ساروج بکار بست و گچ با شیر خمیر کرد، بنیاد یکی را بر سه گنبد نهاد که متداخل با یکدیگر بودند و فارسیان آنرا «سه دیر» نامیدند چه گنبد را دیر خوانند و مردم عرب معرّب نمودند «سدیر» گفتند، و قصر دیگر را از بهر خوردن و آشامیدن کرد و فارسیان آنرا «خورنگاه» نامیدند که مخفّف خوردنگاه باشد و به معنی جای خوردن باشد و مردم عرب نیز آنرا معرّب کرد «خورنق» گفتند، و این بنا روزی به چند رنگ برمی آمد: در سپیده دم سفید بودی، و چاشتگاه سرخ برآمدی، و هنگام زوال سبزی گرفتی، و گاه فروشدن آفتاب زرد شدی و شب به رنگ ماه گشتی، مردم عرب و عجم از نظارهٔ آن به عجب آمدند.

(ناسخ التواریخ)

حرفهای اضافه

۶ - حرفهای اضافه کلمه هایی هستند که چون براوّل هر کلمه درآیند آنرا به فعل نسبت می دهند مانند: بهرام از تهران به خراسان رفت.

در این جمله کلمه های «از» و «به» حرف اضافه هستند که براوّل تهران و خراسان درآمده اند تا آنها را به فعل «رفت» نسبت بدهند.

حرفهای اضافهٔ مشهور عبارتند از: از، با، به، تا، در، نزد، بر، اندر، بهر، زی، سوی وغیره.

هرگاه حرف اضافه از چند کلمه ترکیب شده باشد آنرا حرف اضافهٔ مرکّب خوانند مانند: درنزد، ازبرای، دربارهٔ، بجز و مانند اینها

حرف «تا» اگر به معنی نهایت باشد از حرفهای اضافه می باشد.

حرف «ب» اگر در اوّل فعل درآید آنرا بای تأکید یا زینت نامند

حرفهای «در» «اندر» «بر» و مانند اینها همیشه اضافه نیستند چنانکه گاهی در اوّل فعل درآیند و فعل مرکّب تشکیل می دهند مانند: دررفت و برافتاد)

تمرین ۲۹ - در درس «خورنق» حرفهای اضافه را جدا کنید!

پرسش: ۱- «او» و «تو» ضمیر متّصل اند یا منفصل؟ ۲- فرزند اسم ذات است یا معنی؟ پذیرفتار چه نوع اسم مصدریست؟ ۴- در این درس سه مصدر و سه فعل پیدا کنید!

حکایت

بوسعید مهنه در حمام بود | قایمش کافتاد مردی خام بود

شوخ شیخ آورد تا بازوی او | جمع کرد آن جمله پیش روی او

شیخ را گفتا: «بگو ای پاک جان! | تا جوانمردی چه باشد در جهان؟»

شیخ گفتا: «شوخ پنهان کردن است | پیش چشم خلق ناآوردن است»

این جوابی بود بر بالای او | قائم افتاد آن زمان بر پای او،

چون به نادانی خویش اقرار کرد شیخ خویش شد قائم استغفار کرد.
(منطق الطیر عطار)

صیّاد حریص – روباهِ قانع

صیّادی روزی در صحرا می گذشت روباهی دید به غایت چست و چالاک که در فضای آن دشت می گشت و بازیکنان در هر جانب جلوه می نمود. صیّاد را موی او خوش آمد؛ به بهای تمام فروختن او را تصوّر کرد، قوّت طامعه او را بر این داشت که در پی روباه ایستاده سوراخ او را دانست و نزدیک سوراخ حفره ای برید و به خس و خاشاک پوشید؛ مرداری بر بالای او تعبیه نمود و خود در کمین نشسته مترصّد صید روباه می بود. قضا را روباه از سوراخ بیرون آمد بوی آن جیفه او را کشان کشان به لب آن حفره رسانیده با خود گفت: «اگرچه از رایحهٔ این جیفه دماغ آرزو معطّر است، امّا بوی بلایی به مشام حزم می رسد و عقلا متعرّض کاری که احتمال خطر داشته باشد نشده اند، و خردمندان شروع در مهمّی که امکان فتنه در آن متصوّر بود ننموده، و اگرچه ممکن است آنجا جانوری مرده باشد آن نیز می تواند بود که در زیر آن دامی تعبیه کرده باشند؛ و بر هر تقدیر حذر اولی» روباه این فکر کرده از سر آن جیفه درگذشت و راه سلامت پیش گرفت. در این اثنا پلنگی گرسنه از بالای کوه در آمد و به بوی مردار خود را در حفره افکند. صیّاد چون آواز دام و صدای افتادن جانور در حفره شنید تصوّر کرد که روباه است، از غایت حرص بی آنکه تأمّلی کند خود را از پی او در انداخت،

و پلنگ به خیال آنکه او را از خوردن مردار منع خواهد کرد بر جست و شکمش بدرید. صیّاد حریص به شومی شره در دام فنا افتاد و روباه قانع به قطع طمع از ورطهٔ بلا نجات یافت. (انوار سهیلی)

نکته

در تصانیف حکما آورده اند که کژدم را ولادت معهود نیست چنانکه دیگر حیوانات را بل احشای مادر را بخورند و شکمش را بدرند و راه صحرا گیرند و آن پوست ها که در خانهٔ کژدم بینند اثر آنست. باری این نکته پیش بزرگی همی گفتم، گفت: دل من بر صدق این سخن گواهی می دهد و جز چنین نتواند بودن، در حالت خردی با مادر چنین معاملت کرده اند لاجرم در بزرگی چنین مقبلند و محبوب.

پسری را پدر وصیّت کرد کای جوانبخت! یادگیر این پند!
هر که با اهل خود وفا نکند نشود دوست روی و دولتمند.
(گلستان)

خودپسند منصف

یکی مظلمه پیش حجّاج یوسف بُرد جوابش نگفت و التفاتش نکرد مرد بخندید و رنجیده همی رفت و می گفت: «این از خدای متکبّرتر است.» به حجّاج رسانیدند. بخواندش که این چرا گفتی؟ گفت: «از برای آنکه خُدا با موسی سخن گفت و ترا از دل نمی آید که با خلق خدای سخن گویی.» حجّاج این سخن بشنید و انصاف بداد. (از رسائل سعدی)

زیان آزمندی

صیّادی به شکار رفت، آهویی بیفکند و برگرفت که سوی خانه روان گردد، ناگاه خوکی براو حمله کرد و مرد تیر انداخت و بر مقتل خوک زد، و خوک اندر آن میان او را هم زخمی زده هر دو بر جای سرد شدند. گرگی گرسنه آنجا رسید، چون مرد و آهو و خوک بدید شاد گشت و به خصب و نعمت ثقت افزود و با خود گفت: «هنگام مراقبت و وقت فرصت است و روز جمع ذخیره، چه اگر اهمال نمایم از حزم و احتیاط دور باشد و به نادانی و غفلت منسوب گردم و به مصلحت حال و مآل آن لایقتر که امروز به زهِ کمان بگذرانم و این گوشتهای تازه را در کنجی برم و از برای محنت ایّام گنجی سازم.» چندانکه آغاز خوردن زه کمان کرد، گوشهای کمان بدو رسید و سرد شد. این مَثَل بدان آوردم تا بدانی که حرص نمودن بر جمع و ادّخار نامبارک است و عاقبتی وخیم دارد. (کلیله و دمنه)

حکایت

ذوالنون مصری پادشاهی را گفت: «فلان عامل را که فرستاده ای به فلان ولایت، بر رعیت دراز دستی می کند و ظلم روا می دارد.» گفت: «روزی سزای او بدهم.» گفت: «بلی روزی سزای او بدهی که مال از رعیت تمام ستده باشد، پس به زجر از وی باز ستانی و در خزینه نهی! درویش و رعیت را چه سود دارد؟ پادشاه خجل گشت و دفع مضرّت عامل بفرمود. (از رسائل سعدی)

دستور

حرفهای ربط

۷ - حرفهای ربط کلمه هایی را گویند که چند جمله را بهم پیوند دهد مانند:

بیژن به تهران آمد که در دانشکدهٔ فنّی درس بخواند.

در این جا کلمهٔ «که» جمله بالا را بهم ربط می دهد.

حرفهای ربط بر دو گونه اند:

۱ - حرفهای ربط ساده مانند: پس، چون، یا، و، تا، چه، که، اگر، نه و مانند اینها.

۲ - حرفهای ربط مرکّب. مانند: چنانکه، چونکه، زیراکه، اگرچه، هرچند، بلکه و غیره

بعضی از حروف ربط مانند اگر، اگرچه، چون و مانند اینها را حرفهای شرط نیز می نامند.

تمرین ۳۰ - در درس «زیان آزمندی» حروف ربط را تعیین کنید!

پرسش: ۱- کلمهٔ «خود» چه نوع ضمیری است؟ ۲- خوردن مصدر بسیط است یا مرکّب؟ ۳- مصدر «حمله کرد» چیست؟ و آیا بسیط است یا مرکّب؟ ۴- «این مَثَل» اشاره به دور است یا به نزدیک؟ ۵- کلمهٔ (نا) در «نامبارک» چه نوع حرفی است؟

ترس بدخو

هر که کسی را برنجاند از کسی بترسد، گژدم که همی ترسد همی گریزد از فعل خبیث خویش، گربه در خانه ایمن است از بی آزاری و گرگ در صحرا سرگردان از بدفعالی. (از رسائل سعدی)

روباه و گرگ و شیر و صیّاد

شنیدم که گرگی به چنگال کین — بدرّید بر روبهی پوستین.
درآویخت با گرگ شیری به جنگ — فروکند گرگینه نیزش به چنگ.
کمانداری آن شیر را از کمین — هم افکند از ناوکی زهرگین.
چو آن تیرزن کرد آهنگ آن — به چاهی درافتاد و بسپرد جان.
اگر هوشمندی یکی پند گیر! — ز روباه و گرگ و ز صیّاد و شیر.

(از مثنوی گلشن صبا)

پند

خلق را به خیر خود امیدوار گردان، به چشم حقارت در هیچکس منگر، زبان را به دشنام عادت مکن، در سخن صواب اندیش باش. کسی را به افراط مستای، تا نخوانندت مرو. مفروش آنچه نخرند. از گناه لاف مزن. از دادهٔ خدا بخور و بخوران و بخشنده خدا را دان. سخن از برای مال پایمال مکن. در سفر خوی خود را بهتر از حضر دار. دشمن اگرچه حقیر است از او ایمن مباش. از فرومایه وام مکن. با ناشناخت سفر مکن، امانت نگاهدار. نمّام را بخود راه مده. گمان مردم در حقّ خود فاسد مکن. در مهمّات سست همّت مباش. از صحبت فرومایگان پرهیز کن. غم با کسی گوی که از تو کم تواند کرد. چون به خانهٔ کسان درآیی چشم را

صیانت فرمای. بهترین چیزی نیکنامی را شناس. راستی را سرمایهٔ حیلتها دان. دل را پاک دار تا به مراد رسی، به عیب خود بینا باش، با دشمن مشورت مکن.

(تلخیص از رسالهٔ واردات خواجه عبدالله انصاری)

جواب لطیف

آورده‌اند که در آن وقت که امیر سعید نصر بن احمد سامانی ابوعلی را به طرف خراسان می‌فرستاد روزی او را بخواند و با او مفاوضتی پیوست. در اثنای آن حال روی ابوعلی متغیّر شد ولیکن به هیچ حال سخن قطع نکرد و از جادهٔ ادب منحرف نشد تا از آن مفاوضت باز پرداخت و سخن به قطع رسید. بیرون آمد و جامه بیرون کرد. کژدمی جرّاره در جامهٔ او رفته بود و نیش می‌گذارد. گویند هفده جای او را زخم زده بود. چون این خبر به امیر سعید رسید بغایت متعجّب شد و او را بخواند و گفت: «چرا هم از اول برنخاستی و بیرون نشدی و زحمت از خود دفع نکردی؟» گفت: «شرمم باد که با نوش سخن تو از نیش کژدم اندیشه کنم. اگر در مشاهدهٔ تو، من با نیش کژدمی صبر نتوانم کرد، در غیبت خدمت در مقابلهٔ خصمان بر تیغ آب دادهٔ ایشان چگونه صبر توانم کرد؟» امیر سعید را از آن ادب و فصاحت او عجب آمد و این جواب لطیف را از وی پسندید و در اقطاع او بیفزود و مرتبهٔ او را چنان عالی گردانید که رکنی از ارکان مملکت ایشان شد و چون او را مستزید کردند خللی کلّی در ملک سامانیان پدید آمد و سبب زوال آن دولت شد. (جوامع الحکایات عوفی)

قاعدهٔ املائی

ن و ب

هرگاه حرف (ن) در کلمه ای پیش از (ب) واقع شود در تلفظ (میم) خوانده می شود ولی در نوشتن باید همان «ن» را نوشت مانند: انبان (امبان). انبر (امبر)، شنبه «شمبه» چنبر «چمبر»، دنبه «دمبه» سنبه «سمبه».

(ة - ته)

تای مدوره در زبان فارسی نیست (کلمهٔ مختوم باین (ة) را در برخی کلمات بصورت (ت) کشیده می نویسند مانند: جهت (جهة) عادت (عادة)، نیت (نیّة) وگاه آنرا بصورت های غیرملفوظ در می آورند مانند: عِدّه. لحظه. قوّه، مبارزه.

تمرین ۳۱ - انواع (ة) مدوره را در درس «جواب لطیف» تعیین کنید!

پرسش: ۱- در سه خط همین درس (جواب لطیف) هرچه فعل می یابید نشان دهید! ۲- «میم» در اندیشه کنیم ضمیر متصل است یا منفصل؟

حق شناسی

مروت آنستکه چون کسی از کسی خیری دیده باشد، منت آن برخود بشناسد و حق آن بجای آورد و جانب وی مهمل نگذارد. (از رسائل سعدی)

دروغگوی منصف

آورده اند که در روزگار پیشین از جملهٔ بزرگان خواجه ای محتشم بود و یکی از مردمان که بدروغگویی خوکرده بود به خانهٔ او می آمد و می رفت. سالهای بسیار. مگر روزی این دروغگو را حادثه ای بیفتاد که بدان حادثه مستوجب کشتن شد. او را بزیر دار بردند تا هلاکش کنند. این بزرگ خبر یافت باخود گفت: «چندین سال که او در خانهٔ ما خدمت کرده است نباید گذاشت که او را هلاک کنند» برخاست و برفت و او را از حاکم بخواست و از زیر دارش رهایی داد، و این دروغ زن را بدان بزرگ بخشیدند. چون دروغ زن خلاص یافت ناپدید گشت و هرگز به خانهٔ این بزرگ نمی آمد. روزی این بزرگ کس فرستاد و دروغ زن را طلب کرد و بیاورد و او را گفت: «چرا نمی آیی بَرِ ما؟» گفت: ای بزرگ و ای ولینعمت من! من این کار را که تو بجای من کردی و از دار مرا برهانیدی هیچ مکافات بهتر از آن نمی دانم که دیگر قدم در خانهٔ تو ننهم» آن بزرگ را از وی خوش آمد و گفت، «چنین است که می گویی» (از انکه نامهٔ قدیم)

اوّل اندیشه

سخن گفته دگر باز نیاید به دهان ... اوّل اندیشه کند مرد که عاقل باشد

تا زمانی دگر اندیشه نباید کردن ... که چرا گفتم و اندیشهٔ باطل باشد.

(سعدی)

قاعدهٔ املائی

هرگاه بخواهند به فعلهایی که اوّل آنها همزهٔ مضموم یا مفتوح است بار زینت یا نون نفی یا مر نهی درآورند همزهٔ آنها بدل به (ی) شود چون: افکن ، بیفکن ، نیفکن ، میفکن .

افتد : بیفتد . نیفتد . میفتد

و بنابراین کلمات نیفداخت ، نیندیشید ، بیندوخت را بدین صورت (نیانداخت ، نیاندیشید ، بیاندوخت) نوشتن غلط است .

ب تأکید و نون نفی و مر نهی

بای تأکید و نون نفی و مر نهی که به اوّل فعل متّصل می شوند باید حتماً در نوشتن به فعل بپیوندند و جدا نوشته نشوند مانند : بنوشت ، نمیداند ، مرو ولی «نه» حرف ربط را باید حتماً جدا نوشت . و هرگاه بای تأکید و نون نفی هردو در اوّل یک فعل درآیند باید بای تأکید را بر نون نفی مقدّم داشت مانند : بنشناسم

گفتا که بنشناسم من خویش زبیگانه (مولوی)

تمرین ۳۲ - در درس «مآل اندیشی» «ن» نفی و «م» نهی را نشان دهید

پرسش : - ۱- کلمهٔ «ای» در «ای سلیم» چه نوع کلمه ایست ؟ ۲- در همین درس حرفهای اضافه را نشان دهید ؟

۳- «نه» در «نه عقلست» حرف ربط است یا «ن» نفی و چرا به کلمه متّصل نشده است ؟

مآل اندیشی

هر آن سرّی که داری با دوست درمیان منه ، چه دانی که وقتی دشمن گردد و هر گزندی که توانی به دشمن مرسان که باشد وقتی دوست شود .

به دوست گرچه عزیزاست راز دل مگشای

که دوست نیز بگوید به دوستان دگر .

رازی که نهان خواهی باکس درمیان منه وگرچه دوست مخلص باشد که مر آن دوست را نیز دوستان مخلص باشد همچنین مسلسل .

خامشی به که ضمیر دل خویش / باکسی گفتن وگفتن که مگوی .

ای سلیم ! آب زسرچشمه ببند / که چو پر شد نتوان بستن جوی .

سخن میان دو دشمن چنان گوی که گر دوست گردند شرم زده نشوی .

میان دو کس جنگ چون آتش است / سخن چین بدبخت هیزم کش است .

کنند این و آن خوش دگر باره دل / وی اندر میان کوربخت و خجل .

میان دو کس آتش افروختن / نه عقلست و خود درمیان سوختن .

(گلستان)

نیکنام باش

چو میدانی که جاویدان نمانی / روا داری که نام بد بماند ؟ (سعدی)

روباه بی دست و پای

یکی روبهی دید بی دست و پای	فرو ماند از لطف و صنع خدای ،
که چون زندگانی بسر می برد	بدین دست و پا از کجا می خورد ؟
در این بود درویش شوریده رنگ	که شیری در آمد شغالی بچنگ ،
شغال نگون بخت را شیر خورد	بماند آنچه روباه از آن سیر خورد .
دگر روز باز اتّفاق اوفتاد	که روزی رسان قوت روزش داد .
یقین مرد را دیده بیننده کرد	شد و تکیه بر آفریننده کرد .
کزین پس به کنجی نشینم چو مور	که روزی نخوردند پیلان بزور .
زنخدان فرو برد چندی بجیب	که بخشنده روزی رساند زغیب .
نه بیگانه تیمار خوردش نه دوست	چو چنگش رگ و استخوان ماند و پوست .
چو صبرش نماند از ضعیفیّ و هوش	ز دیوار محرابش آمد بگوش .
« برو شیر درنده باش ای دغل !	میفکن خود را چو روباه شل .
چنان سعی کن کز تو ماند چو شیر	چه باشی چو روبه بوامانده سیر ؟
چو شیر آنکه را گردنی فربه است	گر افتد چو روبه سگ از وی بهست .
بچنگ آر و با دیگران نوش کن !	نه بر فضلهٔ دیگران گوش کن !

بخور تا توانی ببازوی خویش	که سعیت بود در ترازوی خویش .
برو دست گیر ای نصیحت پذیر !	نه خود را بیفکن که دستم بگیر !
خدا را بر آن بنده بخشایش است	که خلق از وجودش در آسایش است .

(بوستان)

رعایت حال همسایه ـ حُسن خلق

نقل است که احمد همسایه ای گبر داشت بهرام نام ، مگر شریکی به تجارت فرستاده بود ، در راه ، آن مال را دزدان بردند . خبر چون به شیخ رسید مریدان را گفت : « برخیزید که همسایهٔ ما را چنین چیزی افتاده است تا غمخوارگی کنیم » چون بدرِ سرای او رسیدند بهرام پیش باز دوید ، آستین او را بوسه داد ، بهرام را در خاطر آمد که مگر گرسنه اند نان تنگ است تا سفره ای بنهم شیخ گفت : خاطر نگهدار که ما بدان آمده ایم که تا غمخوارگی کنیم که شنیده ایم که مال شما را دزد برده است » گبر گفت « آری چنان است اما سه شکر واجبست که خدا را بکنم ، یکی آنکه از من بردند نه من از دیگری ، دوم آنکه نیمه بردند و نیمهٔ نه ، سوم آنکه دین من باقی است دنیا خود آید ، احمد را این سخن خوش آمد ، گفت : « این را بنویسید که از این سه سخن بوی مسلمانی می آید » . (تلخیص از تذکرة الاولیاء شیخ عطار)

مردم داری

هرچه بر نفس خویش نپسندی	نیز بر نفس دیگری مپسند .

(سعدی)

قاعده املا

واو معدوله - واو معدوله واویست که در زبان فارسی امروزی نوشته می شود ولی به تلفظ در نمی آید، و آن همیشه پس از «خ» آید و در زبان فارسی قدیم با کیفیت مخصوصی جمعاً یک تلفظ داشته چنانکه هنوز هم در میان بعضی از ده نشینان ایران متداول است؛ و پس از «و» یکی از حرفهای «س، ش، د، ر، ز، ی، ا، ن، ه» قرار گیرد مانند: خواب، خود، خوراک، خوست (بروزن ست به معنی کوفته و مالیده)، خویش، خونسار، خوزم (بروزن رزم به معنی بخار و مه) خوش، خوهل (بروزن سهل به معنی کج ضد راست)،

واو معدوله مخصوص کلمه های فارسی است. بنابراین کلمه های عربی را نباید با این واو نوشت، یعنی خاطر و خاص بدون واو نوشته می شوند، مگر هنگامی که بخواهند آنها را بر شیوه دستور زبان عرب جمع ببندند، و در آن وقت واو آنها تلفظ می شود مانند: خواص، خواطر (بفتح «خ» و تلفظ «و»)

تمرین ۳۳ - در درسهای «مهتری چیست؟» و «رعایت حال همسایه» کلمه هایی را که دارای واو معدوله می باشند جدا کنید!

پرسشها: ۱- «ی» در کلمهٔ «مهتری» چه نوع یائیست و فرق آن با «ی» «خواهی» چیست؟ ۲- در درس «رعایت حال همسایه» هر یک از ضمایر متصل به فعل یعنی ضمایر «م»، «ی»، «د»، «یم»، «ید»، «ند» را که می یابید نشان دهید! ۳- انواع حرفهای ربط و اضافه را در درس «رعایت حال همسایه» پیدا کنید!

مهتری چیست؟

نبود مهتری به روز و به شب — بادهٔ خوشگوار نوشیدن.
یا طعام لذیذ را خوردن — یا لباس لطیف پوشیدن.
یا بدان کس که زیردست بود — هر زمان بی سبب خروشیدن.
من بگویم که مهتری چه بود؟ — گر بخواهی ز من نیوشیدن.
همگنان را ز غم رهانیدن، — در رعایات خلق کوشیدن.

(ابن یمین)

حکایت

جولاهی در خانهٔ دانشمندی، ودیعتی نهاد یک چند روز برآمد، به آن محتاج شد. پیش وی رفت؛ دید که بر در سرای خود بر مسند تدریس نشسته و جمعی از شاگردان پیش او صف بسته. گفت: «ای استاد به آن ودیعت احتیاج دارم». گفت: «ساعتی بنشین تا از درس فارغ شوم». جولاه بنشست، مدت درس او دیر کشید و وی مستعجل بود و عادت دانشمند آن بود که در وقت درس گفتن، سر خود می جنبانید. جولاه را تصور آن شد، که درس گفتن همان سر جنبانیدن است. گفت: «ای استاد برخیز و مرا تا آمدن، نایب خود گردان، تا من به جای تو سر می جنبانم، و ودیعت مرا بیرون آور که من تعجیل دارم». دانشمند چون آن بشنید بخندید و گفت:

فقیه شهر زند لاف آن به مجلس عام ... که آشکار و نهان علوم می داند ،
جواب هرچه از او پرسی آن بود که به دست ... اشارتی بکند یا سری بجنباند .
(بهارستان جامی)

تجزیهٔ کلمه ها

مقصود از تجزیهٔ کلمه ها، اینست که آنچه در دستور فراگرفته شده ، با عمل تطبیق گردد، و دانسته شود که دستور چیزی خارج از زبان نیست ، و هر فردی در ضمن مکالمه با دیگران خواهی نخواهی اصول دستور را بکار می برد بی آنکه خود از اصول آن اطلاع داشته باشد ، منتهی کسی که قواعد دستور را نداند ، چه بسا که دچار خبط و لغزش می شود ، ولی آنکه به خوبی دستور را بیاموزد ، در گفتن و نوشتن خطا نمی کند . بنابراین تجزیهٔ کلمه ها ، بهترین راه عملی فراگرفتن دستور زبانست ، و اینک برای نمونه شعر «مهتری چیست» ، برابر قواعدی که تاکنون آموخته شده ، تجزیه می شود :

ن : حرف نفی	بود : فعل مضارع التزامی	مهتری : اسم مصدر
ب : حرف اضافه	روز : اسم معنی ، جامد	و : حرف ربط
بِ : حرف اضافه	شب : اسم معنی ، جامد	باده : اسم ذات ، جامد
خوشگوار : صفت	نوشیدن : مصدر بسیط	یا : حرف ربط
طعام : اسم ذات	لذیذ : صفت	را : علامت مفعول
خوردن : مصدر بسیط	یا : حرف ربط	لباس : اسم ذات ، جامد

لطیف : صفت	پوشیدن : مصدر بسیط	یا : حرف ربط
ب : حرف اضافه	آن : از مبهمات	کس : از مبهمات
که : حرف اضافه	زیردست : صفت	بود : مضارع التزامی
هر : از مبهمات	زمان : اسم معنی	بی : حرف نفی (سلب)
سبب : اسم معنی	خروشیدن : مصدر بسیط	من : ضمیر منفصل اول شخص مفرد
ب : تاکید	گویم : فعل مضارع اخباری	که : حرف ربط
مهتری : اسم مصدر	چه : استفهام	بود : فعل مضارع التزامی
گر : مخفف اگر حرف ربط (معنی شرط)	ب : تاکید	خواهی : مضارع التزامی
ز : مخفف از حرف اضافه	من : ضمیر منفصل اول شخص مفرد	نیوشیدن : مصدر بسیط
همگنان : جمع همگن صفت جانشین اسم	را : علامت مفعول	ز : مخفف از حرف اضافه
غم : اسم معنی ، جامد	رهانیدن : مصدر بسیط	در : حرف اضافه
رعایات : اسم معنی ، جمع	خلق : اسم جمع	کوشیدن : مصدر بسیط

در فکر ناتوانان باش

ایکه در خواب خوشی از بیداران بیندیش ، ایکه توانایی با همراه ناتوان بساز ، ایکه فراخدستی با تنگدستان مراعات کن . دیدی که پیشینیان چه کردند و چه بردند ؟ جفا بر مظلومان سر آمد و وبال بر ظالمان بماند . (از رسائل سعدی)

نام نیکو بعد از وفات حیاتی دیگر است

آورده اند که بزرگی را در محفل سلطانی همی ستودند و در ذکر فضایل و کمالات او مبالغه می نمودند تا به حدی که سلطان را به لقای او میلی بی اندازه و شوقی بی نهایت حاصل آمد، با حضار او فرمان داد، چون به مجلس اندر آمد، پس از ادای سلام و لوازم تحیت و اکرام گفت: «پادشاه را هزار سال بقا باد.» ملک را این سخن مکروه و ناپسند آمد و گفت: اول بار سخن محال گفتی، و این از فضل تو عجیب بود و از چون تویی غریب نمود» شنیدم که در پاسخ چنین گفت: که ای خداوند جهان! حیات مردم نه همین در بقای بدن است و بس، همه کس داند که نهایت بقای آدمی به هزار سال نرسد، اما نام نیکو بعد از وفات حیاتی دیگر است. غرض من آن بود که رقم نیکنامی آن حضرت هزار سال بر صفحهٔ روزگار باقی ماند.»
(اخلاق محسنی)

از نردبان به دوزخ

سیه کاری از نردبانی فتاد — شنیدم که هم در زمان جان بداد.
پسر چند روزی گرستن گرفت — دگر با حریفان نشستن گرفت.
به خواب اندرش دید و پرسید حال — که چون رستی از حشر و نشر و سؤال.
بگفت: «ای پسر قصه بر من مخوان — به دوزخ در افتادم از نردبان.»
(بوستان سعدی)

تجزیهٔ کلمه های درس پیش

سیه کار : صفت جانشین اسم
نردبان : اسم ذات، جامد، مفرد
شنیدم : فعل ماضی مطلق
در : حرف اضافه
پسر : اسم ذات، بسیط، مفرد، جامد
ی : علامت نکره
دگر : مخفف دیگر، از مبهمات
نشستن : مصدر بسیط
خواب : اسم معنی، بسیط، مفرد
دید : فعل ماضی مطلق
حال : اسم معنی، بسیط، مفرد، جامد
رستی : فعل ماضی مطلق
و : حرف ربط
سؤال : اسم معنی، بسیط، مفرد
ای : از حروف ندا
بر : حرف اضافه
به : حرف اضافه
افتادم : فعل ماضی مطلق

ی : علامت نکره
ی : علامت نکره
که : حرف ربط
زمان : اسم معنی، مفرد، جامد، بسیط
چند : از مبهمات
گرستن : مخفف گریستن مصدر بسیط
با : حرف اضافه
گرفت : فعل ماضی مطلق
اندر : حرف اضافه
و : حرف ربط
که : حرف ربط
از : حرف اضافه
نشر : اسم معنی، مفرد، بسیط
ب : حرف تأکید
پسر : اسم ذات، بسیط، مفرد، جامد، منادی
من : ضمیر منفصل، اول شخص
دوزخ : اسم معنی، بسیط، جامد، مفرد
از : حرف اضافه

از : حرف اضافه
فتاد : فعل ماضی مطلق
هم : حرف ربط
جان بداد : فعل مرکب ماضی مطلق
روز : اسم معنی، مفرد، جامد، بسیط
گرفت : فعل ماضی مطلق
حریفان : جمع حریف صفت جانشین اسم
ب : حرف اضافه
ش : ضمیر متصل، سوم شخص مفرد
پرسید : فعل ماضی مطلق
چون : ادات استفهام
حشر : اسم معنی بسیط، مفرد
و : حرف ربط
گفت : فعل ماضی مطلق
قصه : اسم معنی بسیط، مفرد
مخوان : فعل نهی دوم شخص مفرد
در : حرف اضافه
نردبان : اسم ذات، بسیط، مفرد، جامد

شاعر و امیر دزدان

یکی از شعرا پیش امیر دزدان رفت و وی را ثنا گفت. فرمود تا جامه اش بستدند و از ده بدر کردند. سگان در قفای وی افتادند، خواست تا سنگی بردارد، زمین یخ بسته بود، عاجز شد گفت: «این چه حرامزاده مردمانند که سنگ را بسته و سگ را گشاده اند.» امیر دزدان از غرفه بشنید، بخندید و گفت: «از من چیزی بخواه!» گفت: «جامهٔ خود می خواهم اگر انعام کنی.»

امیدوار بود آدمی به خیر کسان — مرا به خیر تو امید نیست شر مرسان

سالار دزدان را بر وی رحمت آمد، جامه اش باز داد و قبا پوستینی بر آن افزود.
(گلستان)

برخاستم و همان عمر بن عبدالعزیزم

آورده اند که عمر بن عبدالعزیز که از اعاظم خلفا بود در وقتی که متقلد خلافت بود، شبی چیزی می نوشت، چون از شب پاسی بگذشت، روغن چراغ روی به نقصان نهاد. مهمان حاضر بود گفت: «یا امیر! اگر اجازه باشد بروم قدری روغن چراغ آرم.» گفت: «مهمان را خدمت فرمودن از مروت نباشد.» گفت: «کنیزک را که خدمتکار است آواز دهم تا بدین خدمت قیام نماید.» گفت: «از بهر اینقدر مهم، راحت زیردستان مکدر نباید کرد.» پس خود برخاست و روغن چراغ آورد و در چراغدان ریخت گفت: «من برخاستم و همان عمر بن عبدالعزیزم»، یعنی این تواضع هیچ از منزلت من کم نکرد. (روضة الانوار)

کتاب دبیر

آب : آبرو، رونق، اعتبار آیین : آرایش، رسم، عادت گناه ورزیدن

آبسکون : شهری بر ساحل طبرستان ابا : کناره کردن ازهار : جمع زهره، شکوفه

آختن : برکشیدن، دست بسوی بدی اُبَّهَت : بزرگی، بهجت، تکبر، نخوت اژدر : اژدها

آختن، دست بطرف بدی دراز کردن اَجِلَّه : جمع جلیل، بزرگان اسب افکندن : اسب تاختن، دلاوری نمودن

آداب : جمع ادب، آیین‌ها اَحزان : جمع حُزن = اندوه اِسپرغم : ریحان

آرش : نام یکی از پهلوانان ایران که اَحشاء : روده و آنچه در شکم باشد اِستغاثت : یاری خواستن

در تیراندختن مهارت داشت اَخلاط : جمع خِلط، هر چیز که آمیخته شود اِستغنا : بی نیازی

آزادگان : جمع آزاده، اصیل، نجیب، حُر صفرا، خون، بلغم، سودا اُستوار : محکم

آکِلَه : در تداول عوام: خوره، جذام اِدبار : بدبختی، پشت دادن دولت و اقبال اِسکاف : کفشگر

نوعی زخم که بر اندام افتد و گوشت را خورد اِدّخار : ذخیره کردن اَشرِبه : جمع شراب، نوشیدنی

آوند : ظرف اَدویه : جمع دوا، دارو اِصرار : پافشاری

آویزه : گوشوار. اِرادت : اخلاص و اظهار کوچکی اِطلاق : رها کردن

آهستگی : وقار، سنگینی، آهسته و بندگی و پاکی در دوستی اِطناب : دراز کردن سخن، تطویل

و آرام بودن اَراذِل : جمع اَرذَل، ناکس، فرومایه اَعاظِم : جمع اعظم، بزرگان

آهنینه : آنچه از آهن سازند اِرتکاب : بکارهای نامشروع دست زدن اِعراض : روی برگردانیدن

اَعراف : برزخ، مقامی بین دوزخ و بهشت پادشاهان ساسانی را گویند اِهمال : سستی - تنبلی

اَعِزّه : جمع عزیز، مردم شریف و مکرم اَلا : هان! کلمهٔ خطاب، زنهار اَهورامَزدا : خدای بزرگ زردشتیان

اِغراق : مبالغه در مدح و ذم اِلتفات : توجه ایثار : سود دیگری را بر خود مقدم داشتن،

اِغماض : چشم پوشی اِلتهاب : افروخته شدن برگزیدن دیگری از بر خویشتن

افسانه‌وش : افسانه مانند، مانند داستان اِلحاح : درخواستن، زاری کردن ایجاز : اختصار

اَفسر : تاج مبالغه کردن در کاری ایرانشهر : کشور ایران

اِفطار : چیزی خوردن، روزه شکستن اِمارت : فرمانفرمائی، حکومت، امیری ایمن : در پناه، مصون

افگار : جراحت پشت چارپا که از اثر اِمام : پیشوا، پیش نماز بادید : پدید، آشکار

بار گران باشد، زمین گیر، آزرده امتناع : خودداری، باز ایستادن بادیه : صحرا، بیابان

اَقارِب : جمع اقرب، نزدیکان، خویشاوندان اَنفاس : جمع نَفَس. دَمها بازارگان : بازرگان، تاجر

اَقدَم : قدیمتر، کهنتر اِنکار : ناشناختن بازپرداختن : فارغ شدن، ترک کردن

اِقرار : اعتراف، قبول داشتن اَنوشه : خرم، خوش، شاد باژ : خراج، باج

اِقطاع : قطعه زمینی که مالیاتش را بابت اَوراد : جمع وِرد، دعاها بالا : قد و قامت

مواجب بکسی واگذار کنند، تیول اولیتر : بهتر، سزاوارتر بالاصاله : اصلاً

اَکاسِره : جمع کسری معرب خسرو، اَهل : افراد خانواده، شایسته بایسته : ضروری، لازم

ببربیان : نام لباس رزم رستم
بجای : درحق، درباره
بحث : گفتگو، جستجو برای یافتن چیزی
بحل کردن : حلال کردن
بحمدالله : سپاس خدایرا
بختیاری : خوشبختی، موفقیت
بدایت : اول، آغاز
بدرقه : مشایعت ـ بدنبال مسافر و میهمان مقداری راه رفتن
بدرود گفتن : وداع گفتن
بربط : ساز ـ عود
برزگر : کشاورز، زارع
برشده : بلند
برنشستن : سوار شدن
بزه : گناه

بسمل کردن : کشتن و ذبح کردن
بسنده : سزاوار، کافی، بسنده آمدن: از عهده برآمدن
بسیج کردن : آماده ساختن و آماده شدن
بشاشت : خوشرویی
بصیرت : بینایی، یقین، زیرکی
بضاعت : سرمایه
بله و چل : در تداول عوام: ابله و دیوانه
بویژه : مخصوصاً
بیختن : غربال کردن
بهر : بهره ـ سهم ـ حاصل
بیغوله (بیغله) : کنج و گوشه خانه، بیراهه
بیگار : کارفرمودن بی مزد
بی مر : بیحد، بی انتها
بینندگان : چشمان

* * *

پاس : حراست، نگهبانی، یک حصه از هشت حصه شب و روز را گویند چه پیشینیان شبانه روز را بهشت حصه قسمت کرده هر قسمت را پاس می گفتند
پای داشتن : ایستادگی، مقاومت کردن
پرده : حجاب، پرده، مقام
پرسیدن : سؤال کردن، احوال پرسی کردن
پرند : بافته ابریشمی، حریر ساده
پرنیان : حریر و دیبای چینی منقش
پشتواره : کول پشتی، آنچه که بر پشت نهند و آنرا حمل کنند، مقداری از هر چیز باشد که آنرا بر پشت توان برداشت
پلاس : جاجیم (گستردنی)، پشمینه

که درویشان پوشند
پویه : دویدن، رفتار متوسط و تند
پی سپر : لگدکوب، پایمال، رونده

* * *

تاجور : باتاج، تاجدار
تبحر : تعمق
تجرع : نوشیدن
تحویل : سپردن، سپری شدن سال کهنه و فرارسیدن سال نو
تحیت : درود و سلام و خوش آمد گفتن
تخفیف : کاستن
تدارک : تهیه کردن
تذلل : خوشخو بودن، نرم رفتاری، فروتنی نمودن، خواری
ترکتازی : ناگهان تاخت آوردن

بر سبیل غارت
تصانیف : جمع تصنیف، کتابها، نوشته‌ها
تصمیم : عزم کردن
تعبیه : آماده کردن، سامان
تعهد : پرستاری، مواظبت
تغیر : ازحالی بحالی دیگر شدن، بدخویی، خشم
تفاخر : بر یکدیگر نازیدن، برتری خود را بر دیگری اعلام کردن
تفحص : کاوش کردن
تقاطع : بریدن، یکدیگر را قطع کردن
تک : دو، تاخت
تکلف : رنج و سختی برخود نهادن، از خود چیزی نشان دادن که در او نباشد
تماس : برخورد

تناول : گرفتن، خوردن
تنبیه : بیدار کردن، واقف کردن
تن زدن : صبر و تحمل کردن، انتظار کشیدن، خاموش بودن
تنگی : سختی زندگی ـ نداری
توش : زاد، قوت
توکل : تکیه کردن و اعتماد کردن بخدا
تیمار : غم، تیمار داشتن یا تیمار خوردن به معنی تعهد و غم خوردن برای کسی است

* * *

ثقت : اعتماد
ثواب : اجر آخرت، پاداش آن جهانی
ثنا : دعا و ستایش
جبلی : طبیعی و ذاتی
جد : کوشش و شتاب کردن
جراره : عقرب جراره نوعی از عقرب که سمش کشنده است

جَرَس : زنگ بزرگ، درای
جَرّه : کوزه
جَزَع : زاری و ناشکیبایی
جَلاجِل : جمع جُلجُل، زنگله‌ها، زنگوله‌ها
جلّ و علا : بزرگست و برتر
جمع شدن : گرد آمدن، جمع شدن
جمهور : همه مردم، معظم قوم
جَنیبت : اسب یدک
جِوار : همسایگی
جوارش، کوارش : ترکیبی است که برای هضم غذا خورند
جوز، گوز : گردو
جوشن : نوعی زره
جوشن خای : نرم کنندهٔ جوشن
جولاه : بافنده، نسّاج
جهاد : جنگ در راه خدا
جهان آفرین : آفرینندهٔ دنیا، خالق عالم

جَیب : گریبان
جیفه : مردار
" " "
چرخ انداز : تیرانداز، کماندار
چمیدن : خرامان راه رفتن
حبّ الوطن : اشاره بحدیث نبوی: حُبّ الوطن من الایمان میهن دوستی جزو ایمان است
حبشه : نام کشوری است در مشرق افریقا
حَبل : ریسمان
حَدس : بگمان سخن گفتن
حَذَر : پرهیز
حرامیان : جمع حرامی، راهزنان
حِرمان : ناامیدی و بی بهرگی، بی روزی ماندن

حُرمت : بزرگداشت
حَزم : دوراندیشی، خویشتن داری، احتیاط
حَسَنات : جمع حسنه، کار نیک و پسندیده
حشر و نشر : حشر برانگیختن، نشر پراکندن، حشر و نشر مجازاً، رستاخیز و قیامت
حَصافت : استواری عقل و وسعت اندیشه
حَضَر : ضدّ سفر، خانه، درگاه و جای حضور
حَضرت : شهر، پایتخت، درگاه
حظیره : محلّی که برای گله و رمه سازند، آغل
حُفره : سوراخ
حَکَم : داور، میانجی، تمیز کنندهٔ نیک از بد
حُکم : فرمان، داوری، فرمانروایی
حَمیّت : غیرت، مردانگی
حمید، حمیده : نیکو، پسندیده

حور : جمع حورا، زنی که سفیدی پوست و چشم او بغایت سفید و سیاهی چشم و موی او بنهایت سیاه باشد، زنان بهشتی - این کلمه را در فارسی مفرد تلقّی کردند و آنرا جمع بسته‌اند حوران
خام : نادرست - نپخته
خداوند : الله، ارباب، صاحب
خدایگان : پادشاه، بزرگ، مخدوم، صاحب اختیار
خدمت : چاکری
خراج گزار : باج دهنده
خَراس : بروزن پلاس کلمه‌ایست مرکّب از خر و آس یعنی آسیای بزرگ و آن آسیا را با چارپایان گردانند

خربنده : خرکچی
خُرسند : قانع
خرّم باش : حاجب، دربان
خَرِف : پیر ناقص عقل، نادان
خروج : سرپیچی - قیام
خسته : مجروح و زخم خورده
خسیس : پست
خِصال : جمع خصلت، خوی‌ها
خِصب : فراوانی - فراخی
خصمان : دشمنان
خُضرت : سبزی
خضوع : فروتنی
خطا، ختا : شهری در چین
خطیر : بلند منزلت، بزرگ، عظیم، بسیار

خِفتان : نوعی جامهٔ جنگ
خفیف : سبک و خوار
خم : کجی، خمیدگی چیزها، انحنا
خُنُک : خوشا
خُنیاگر : سرودگوی، ساززن، مغنّی
خودکامه : خودرای، بکام برآمده، مستقل، مستبد
خوف : ترس
خوکردن : عادت کردن
دادخواه : ستم رسیده‌ای که تقاضای اجرای عدالت کند
داستان زدن : حکایت گفتن، مثل زدن
دانشمند : فقیه، عالم
داوری : یکسو کردن زشتی از خوبی، کارزار و خصومت

دُوگیر (دودگیر): دودم
درویش: بی چیز و تنگدست
درهم: پول نقره
دُرّ یتیم: گوهر کمیاب، دُر کم نظیر
دریوزه: گدایی
دستار: مندیل، پارچه ای که بر سر بندد
دست افزار: اسباب دست، وسایل دستی
دعوی کردن: ادّعا کردن ضدّ، دادخواهی کردن علیه.
دفع: راندن، دور کردن
دقایق: جمع دقیقه، نکته های باریک، رمزهای کار
دلق: جامهٔ خشن، جامهٔ کهنه
دنائت: پستی
دنج: گوشهٔ خلوت

دُنیی: دنیا، منسوب بدنیا
دوست روی: مقبول، مردم پسند
دولتمند: بی نیاز، مالدار، خوشبخت
دَیلاق: در تداول عوام: بلند قد
دینار: پول طلا
دیه: ده، روستا
ذمّه: عهده
ذوحدّین: دودم
راتب (وراتبه): وظیفه، مواجب
راغب: خواهان، خواستار، مایل
رایحه: بو
رباب: نام سازیست
رِباط: مهمانسرا و محلّی که برای فقرا ساخته شود، کاروانسرا
رَحِمَهُ الله: خدای او را ببخشاید

رَخا: آسانی، فراخی
رخش پندار: اسب خیال، فرس پندار
رخصت: اجازه، آسانی
رزمساز: جنگجو
رزمه: بستهٔ جامه، بُقچه
رستگاری: نجات
رُشد: راه راست یافتن
رَضِیَ اللهُ عَنهُ: خدای از او خشنود باد!
رَفع درجه: بالا بردن درجه
رَقَم: خط
رکوع: تعظیم و سر فرود آوردن
رگوی: کرباس و لته و جامهٔ کهنه (کهنه زنان).
رامشگر: خواننده و نوازنده، مطرب
رَمَق: باقی جان

رنج بُردار: زحمتکش - رنجبر
رَنگ: حیله
روضه: باغ
ریاحین: جمع ریحان، هر گیاه خوشبو، اِسپرغم
ریاضت: تحمّل رنج برای کسب اخلاق نیک، ورزش
ریش: جراحت و زخم
زاد: سن و سال، بزاد بر آمدن: سن زیاد یافتن
زال: پیر
زبونی: پستی
زوبین: نیزهٔ کوتاه
زورق: قایق
زِه: آفرین، زود و تابیده، چلّهٔ کمان

زی: بسوی
زیب: نیکویی و آرایش
زنهار: امان، پناه، پناه جستن، امانت
ژیان: خشمناک و درنده و تند
سازکردن: مهیا ساختن، آماده کردن
ساو: باژ، خراج
سُبحان الله: خدا را تسبیح میگویم یعنی خدا را بپاکی میخوانم
سپرباز: کسی که سپر را در جنگ بکار برد
سپری شدن: بپایان رسیدن، از میان رفتن، مردن، گذشتن
ستاره شمر: اخترشناس، منجّم
سحاب: ابر
سخا: کرم و جوانمردی

سخریّه: استهزاء، مسخره
سِرّ: راز، مطلب پنهانی
سرخ و سفید: پول طلا و نقره
سرزدن: طلوع کردن
سفاهت: بی خردی، سبکی عقل
سفتن: سوراخ کردن
سِفله: فرومایه، مردم پست
سلحشور: جنگاور، جنگی
سلیح: سلاح - ابزار جنگ، آلت جنگ، ساز و برگ جنگ
سلیم: ساده دل، تندرست، از خطر رسته
سنگ: حجر، وقار، اعتبار
سروپاپتی: در تداول عوام: لات و لوت، بکلی لخت

سهی : راست صبّاغ : رنگرز طبایع : جمع طبیعت، سرشتها

سیاقت : بر یک روش راندن، روش صدق : راستی طبله : صندوقچهٔ کوچک

شدّت : سختی صرح : کوشک، کاخ، بنای بلند طبیعت : سرشت

شرزه : خشمگین، زورمند صعب : دشوار طراز : نقش و نگار

شهری در سرحد ترکستان

شرف : بلندی پایگاه صفّه : پیش دالان طراوت : تری، تازگی

شره : آزمندی، حرص صلف : کبر و خودپسندی طرف گیر : کناره گیر

شریف : بزرگ قدر - بلندمرتبه صواب : راست - درست - حق طعن : عیبجویی - سرزنش - بدگویی

شغب : شور و هیجان، فتنه و دشمنی و نزاع صواب اندیش : درست اندیشه طیران : پرواز

شکم بنده : پرخور صورت بستن : خیال کردن عباد : جمع عبد، بندگان، مردم

شگرف : نیکو، زیبا، لطیف، بزرگ، محتشم صیانت : حفظ، خویشتن داری عتیق : کهن، باستان

شگفتی : تعجب، کار عجیب ضایع : تباه عدّت : ساز و برگ

شوخ : چرک ضخامت : کلفتی عدم : نیستی

شوخ دیده : بی حیا و بی شرم ضمیر : باطن انسان عرشه : قسمت سطح بالای کشتی

شوریده رنگ : پریشان احوال ضیاع : جمع ضیعه، زمینها، ملکها عزّ اسمه : نامش گرامی (و بزرگ) است

صاحبان راز : رازداران - دوستان خیلی محرم ضیافت : مهمانی عزّ و جلّ : گرامی و بزرگوار است

عزیمت : آهنگ کردن غریزه : سرشت، نیروی باطنی فراخی : فراوانی نعمت و وسعت

عشر : ده یک غفلت : بیخبری معیشت، مقابل تنگی

عصمت : خودداری از گناه غمزه : اشاره به چشم - ناز فردوس : بهشت

عطا : بخشش غنی، غنا : توانگری فرقت : دوری، جدایی

عقاب : جزای آخرت غنا : ساز و آواز، آوازی که موجب فرّه ایزدی : شکوه خدایی، جلال الهی

عقوبت : سزا دادن برای کار بد، مجازات طرب شود فرهی : شوکت و شکوه

علت : بیماری - سبب غوامض : جمع غامض، سخنان پوشیده فسحت : فراخی، گشادگی

علیه السلام : درود بر او باد پوشیدگیهای کلام، معانی باریک فسردن : یخ کردن

عمل : شغل، کار غور : فرورفتگی، ژرفا فضله : ماندهٔ طعام

عوار : عیب، دریدگی رعیه : در تداول عوام جمع رعایا فضول : کسیکه در کارهای دیگران دخالت

عیار : مرد باهوش چابک فاسق : بدکار کند - یاوه گوی

غراب : زاغ فجر : سپیده دم، روشنی که در فضیلت : برتری و فزونی

غرض : قصد - هدف پایان شب می دمد و نشانهٔ فطری : منسوب به فطرت، آنچه در

غرفه : بالاخانه روز باشد سرشت انسان باشد

غرّه : فریب خورده فرّ : شکوه و جلال فروزنده : روشنایی بخش، روشن کننده

فقیه : دانای علم دین، عالم شرع
فوت : نیستی، درگذشتن
فیلسوف : دانش دوست، دانشمند
قایم : برپا - قیم، دلاک
قتال : کشتن، کارزار کردن
قراب : غلاف
قرة العین : مایهٔ خنکی چشم و نشاط، کنایه از فرزند
قصاص : سزا دادن بر گناه و کار بد
قضا : حکم ازلی و آسمانی و تقدیر و سرنوشت
قفا : پشت - پس گردن
قوت : خوراک، غذا
قوت طامعه : قوهٔ آز، طمع
قوم : طایفه - قبیله
قیام : ایستادن
کاردار : عامل
کجا : از ادوات استفهام بمعنی کدام جا - گاهی هم موصول آید یعنی «که»
کرار : حمله کننده، لقب علی بن ابیطالب ع
کرانه : کنار، گوشه
کرت : بار - مرتبه
کریه : زشت
کلاه : آنچه بر سر گذارند، تاج پادشاهان
کلفت : زحمت و رنج
کله : سقف، خیمه، چادر
کنعان : شهری که مسکن حضرت یعقوب پدر حضرت یوسف بوده است
کوردل : کج طبع، کند فهم
کوکبه : گروه مردم
کونین : دو عالم، این دنیا و آن دنیا
گازر : کسی که فرش و لباس را می شوید
گاه : زمان، تخت پادشاهان، جا
گرانی : سنگینی و خجلت
گرایدن : میل کردن، آهنگ کردن
گردان : گردش کننده
گردی : پهلوانی
گرزن : تاج
گرزه : ماریست سمی با سری بزرگ
گرگن : دارای جرب، گردار
گزند : آسیب، زیان
گزیده : منتخب، انتخاب شده
گسلیدن : گسستن
گشن : انبوه

گمان : تصور و ظن و تخیل
گواه : شاهد
گوش داشتن : مواظب بودن، پاس داشتن
گوهر : اصل، نژاد، سرشت، ذات، مروارید، سنگهای قیمتی، فلز
گهر - گوهر : سنگ قیمتی، نژاد، اصل و نسب
گیا : گیاه، نبات
گیهان : جهان
لابه : اظهار فروتنی و عجز و التماس
لاجرم : ناچار، ناگزیر
لاحول : منظور آیهٔ «لا حول و لا قوة الا بالله» است که در موارد راندن دیو و تعجب، ترس و شادی بیان می شود
لاوالله : نه به خدا
لایزال : ابدی، از بین نرفتنی
لجام : لگام، دهنهٔ اسب
لخت : جزء، پاره
لقاء : دیدار
ماجرا(ی) : آنچه واقع شده، سرگذشت
مادام : پیوسته
مآل : آینده
مآل اندیشی : عاقبت اندیشی
مالیخولیا : مرضی است، نوعی از جنون
مان : در خان و مان بمعنی خانه و اثاثه
مانده : خسته، عاجز
ماوراء النهر : آن سوی جیحون (در ترکستان)
ماکول : خورده، خوردنی
مباح : مجاز، حلال
مبادرت : پیشی گرفتن
مترصد : منتظر
متصاعد : بالارونده
متعرض : پاپی
متقلد : عهده دار
متکفل : عهده دار
متواتر : پیاپی
متنعم : مالدار، بهره مند از نعمت، نازپرورده
مجادلت : ستیزه
مجاهده : کوشش کردن، کارزار کردن
مجعد : پیچیده، پیچاپیچ
مجمر : آتشدان، عودسوز
مجیر الغزلان : پناه دهنده آهوان
محاسبه : شمارش
محامد : جمع محمده، کاریکه موجب ستایش باشد

محتسب : پاسبان، داروغه

محتشم : بزرگ، صاحب شوکت و جلال

مَحسود : رشک برده شده، کسیکه مورد حسد و رشک دیگری قرار گیرد

محقّق : دانش‌پژوه و جوینده حقیقت

مَخالب : چنگالها

مُخبَر : باطن، ضمیر

مُخلص : پاک و یکدل

مدبّره : قوّهٔ تدبیر، نیروی اراده

مذلّت : خواری

مرغ خوشخوان : بلبل

مستجاب : برآورده

مستزید : رنجیده خاطر

مستعجل : شتاب زده

مستغنی : بی نیاز

مستمر : مداوم، همیشگی، پیوسته

مستوجب : سزاوار

مستولی : چیره

مُسَلسَل : بدنبال هم، زنجیروار، پیاپی، راه راه، موی مرغولیده و پرسلسله

مشّاطه : آرایشگر

مشام : بینی

مشایعت : بدرقه کردن

مُشرِف : مسلط (کسی یا چیزی که از بلندی برکسی یا چیزی مسلط باشد)

مصائب : جمع مصیبت، سوگ‌ها، سختی‌ها، اندوه‌ها

مُصادِر : جمع مصدر، منشأها، مأخذها

مصاف : جنگ

مصالح : جمع مصلحت، نیکی‌ها و در فارسی بمعنی اسباب و سامان چیزی آید

مَصون : محفوظ

معاملت : رفتار و داد و ستد کردن

معرکه : جای کارزار، میدان

مُعضَل و مُعضَله : سخت و مشکل

معظّم : بزرگ و ارجمند، بزرگ داشتن

معمور : آباد

مَعهود : مرسوم و متداول، شناخته

مغفرت : از گناه درگذشتن

مُغَیلان : گَوَن، گیاهی است پرخار که بمصرف سوخت میرسد

مُفاوَضت : گفتگو

مُفسِدان : جمع مفسد، تباهکاران، بدکاران